



مقدمه:

وقتي که رسيدی که شکسته بودم از همه ي ادمای خسته بودم وقتی که رسيدی که نبود امیدي اما تو مثل معجزه رسيدی وقتی که رسيدی که شکسته بودم از همه ي ادمای خسته بودم بعد يه عالم اشک و بغض و فریاد خدا تو رو براي من فرستاد خوب مي دونم جای تو رو زمین نیست خيلیه حرف تو فقط همین نیست

صبح با صدای آلام گوشیم بلند شدم نگاه ساعت کردم دیدم 7:30 بود چشمامو گشاد کردم خواستم ببینم واقعا ساعت 7:30 اومدم یا من اشتباه مي کنم ((کورم که شدم))

نفهمیدم چي کار کنم امروز روز اول کارم بود و نباید دير مي کردم چون توي بیمارستان کار مي کردم پتو رو از روی عصبانیت کنار زدم از روی تخت بلند شدم در اتاق رو باز کردم هیشکي بیرون نبود فکر کنم همه خواب بودند فقط من بيدارم رفتم سمت دستشویی شیر آب رو باز کردم دستامو پر از آب کردم و زدم به صورتم چند بار همین کار رو کردم ((آخیش خنک شدما)) بعد شیر آب رو بستم صورتم رو با حوله خشک کردم از دستشویی بیرون اومدم بیرون بدو رفتم داخل اتاق توي این فکر بودم که براي امروز مانتو چي بپوشم بعد يه مانتو قهوه اي شکلاتي با شلوار سیاه پوشیدم جلوي آینه ایستادم موهامو شونه کردم بعد بالای سرم بستم کلیپس صورتي رنگ هم زدم پشتش مقنعه ي سیاهمو سرم کردم يه رژلب صورتي هم زدم يه ب\*وس براي خودم تو آینه فرستادم عطر هم زدم آدامس هم گذاشتم داخل دهنم گوشیمو هم تو دست گرفتم کیفمو برداشتم لامپ اتاق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم همش تقصیر رها بود ((دوستم)) مگه گذاشت من شب بخوابم هي تو واتس آپ برام پی ام مي داد منم روم نمي

شد جوابشو ندم خلاصه در یخچال رو باز کردم یه کیک برداشتم و دوباره در یخچال رو بستم همین جور که داشتم می خوردم یه نفر دستشو گذاشت روی شونه هام من برای یه لحظه ترسیدم و هجومی برگشتم عقب بعد دیدم مامان بود و داشت می خندید بهش گفتم

\_مامان به چی می خندید ؟

مامان هم در حین خنده گفت

\_به هیچی برو دیرت می شه

از مامان خدافظی کردم کفش اسپرت سیاه مو پوشیدم وارد حیاط شدم و سوار ماشین شدم در حیاط رو با ریموت باز کردم و از داخل حیاط خونه خارج شدم وارد خیابون که شدم گوشیم زنگ زد نگاه اسمش کردم دیدم رها بود خفت می کنم رها الان باید زنگ بزنی سریع دکمه ی سبز رو فشردم

من \_بنال ببینم چی می گی ؟

رها \_سلام صحرا جون چه خیر ؟

من \_مرض چه خبر کوفت چه خبر از صبح تا شب نداشتی پلک رو هم بذارم بعد می گی چه خبر

رها \_خو .....خستم شده بود چه خبر از آرین ؟

من \_بیشعور تو چی کار نامزد من داری ؟

رها \_خواستم حالشو بپرسم مگه بده ؟

من \_گیرم که آره

رها \_الان کجایی ؟ سریع این دکتره اعصابش خورده

من \_به من چه که خورده اگه گذاشته بودی بتمرگم دیر نمی شد الهی بری زیر کامیون ؟؟ چرخ.....

رها \_خب بابا بسه چه قدر بهم فحش می دی بدبخت آرین از دست تو چی می کشه

من \_برسم اونجا کشتمت خدافظ

رها \_خدافظ

اه اه چه قدر حرف می زنه سرم درد گرفت بدبخت چقدر گناه داره فقط بهش فحش می دم اونم هیچی نمی گفت چند دقیقه بعد رسیدم دم در بیمارستان کارتمو به نگهبانی نشون دادم اونم فهمید و در رو برام باز کرد منم حرکت کردم و ماشینم رو یه گوشه پارک کردم و کیفمو برداشتم در ماشین رو قفل کردم یه بسم الله زیر لب گفتم و وارد بیمارستان شدم وای خدا چقدر بزرگه بعد دیدم رها یه گوشه ایستاده بود یه لبخند شیطانی زد اما منظورشو نفهمیدم چیه یکم که جلوتر رفتم دیدم یه مردی با صورت برنزه لبای قلوه ای

موهاشو زده بود بالا یه گردنبند استیل هم تو گردنش بود یه لباس سیاه که یقش باز بود ((ای خدا دکتر مملکت هم باید اینجوری باشه)) یه دفتری تو دستش بودو داشت نگاهش می کرد همین که من رسیدم سرشو آورد بالا و منو نگاه کرد ((الله اکبر این چشمه حالش خوب نیست))

من \_ ببخشید دیر کردم

دکتر \_ روز اولتونه که می یاد این بیمارستان؟

من \_ بله

دکتر \_ این دفعه رو نادیده می گیرم ولی اگه یه بار دیگه تکرار بشه جریمه می شید

من \_ متوجه شدم

بعد با رها رفتیم تو اتاق دلم می خواست رها رو قیمة قیمة کنم دختره ی پروو حالا باید به خاطر این جریمه بشم اه اه

من \_ همش تقصیر توهه

رها \_ حالا چرا تقصیر من ؟ چی کار کردم ؟

من \_ بگو چی کار نکردی اگه گذاشته بودی بخوابم لازم به جریمه نبود

رها \_ نگفتی آرین کجاست ؟

من \_ تو چرا گیر دادی به شوهر بدبخت من مگه فضولی ؟ رفته دانشگاه

رها \_ آها نکه خودت فضول نیستی

من \_ حالا دیگه خفه شو این همه هم حرف نزن یادتم باشه امروز عمل داریم

رها \_ می دونم

بعد از اتاق خارج شدیم و به طرف اتاق عمل حرکت کردیم استرس تمام وجودمو گرفته بود نمی دونم چه جور خالی شدم بعد در رو باز کردیم دستامونو چند بار با آب و صابون شستیم لباس مخصوص عمل رو پوشیدیم دکتر هم اومده بود موندم فامیلیش چیه بعد آروم از رها پرسیدم

من \_ رها می گم فامیلی دکتر رو می دونی ؟

رها \_ جهان بخش

من \_ تو از کجا فهمیدی ؟

رها\_ از پرستارا پرسیدم

بعد وارد اتاق عمل شدیم یه نفر هم داشت وسایل ها رو مرتب می کرد یه نفس راحت کشیدم بعد دکتر هم داشت نگام می کرد ((وای خدا این چشه ؟ !!!!!!!)) بعد ماسک رو گذاشتم روی دهن بیمار و چند دقیقه بعد بیمار بی هوش شد همیشه از اتاق می ترسیدم نمی دونم چرا

نیض بیمار رو گرفتم و چند دقیقه بعد دکتر جهان بخش عمل رو شروع کرد حدود سه ساعت عمل طول کشید واقعا خسته شده بودم به دکتر خسته نباشید گفتم اونم فقط سرشو تکیه داد ((اییییییش پسره ی نفهمچه قدر هم مغروره می مردی یه خسته نباشید هم به ما می گفتی)) بعد رفتم تا دوباره دستمو بشورم سرمو که به سمت چپ چرخوندم دیدم دکتر جهان بخش هم داشت دستشو می شست و بهم گفت

دکتر\_ امشب ساعت ؟ شیفت دارید در ضمن کارتون هم بد نبود

بعد این حرف رو زد و رفت

حتی نداشت من ازش تشکر کنم چه قدر هم جدی حرف می زد دلم می خواست همین جا خفش کنم بعد رفتم تو اتاق تا استراحت کنم چند دقیقه بعد رها هم اومد روی یکی از صندلی ها نشست

رها\_ وای خدا مردم ..... جونم بالا اومد .....خسته

منم بهش یه لبخند زدم و گفتم

من\_ امشب شیفت نداری من که دارم بیشعور چه زود هم جریمت می کنه

رها\_ منم دارم

تعجب کردم این دیگه چرا شیفت داشت !!!!

من\_ تو دیگه برای چی ؟

\_ آخه من یه روز نرفتم

من\_ مرض داشتی نرفتی ؟ چرا ؟

رها\_ مامانم بیرون بود منم مجبور شدم از راشا ((برادر رها)) مواظبت کنم

من\_ آخی عزیزم حالا چند سالشه ؟

رها\_ ؟ سالشه الان هم که رفتم خونه می گه بریم پارک یا با هم بازی کنیم آخه بچه من همسن تو هم که می گی بیا بازی کنیم ؟

من\_ خب چه اشکالی داره برو باهاش بازی کن یا یه فکری برو ازدواج کن بعد.....

ادامشو نگفتم رها تا اينو شنيد گونه هاش گل انداخت نفهميد چي کار کنه منم از اتاق خارج شدم و رفتم پيش خانومي که پشت ميز نشسته بود بهش گفتم

من \_ لطفا دفتر بيمار اتاق 205 رو بديد

خانوم \_ چشم

بعد خانوم دفتر رو بهم داد منم ازش تشکر کردم بعد رفتم تو اتاق 205 تا وضع جسماني بيمار رو چک کنم يه خانومي بود حدود ?? يا ?? سال بعد ازش پرسيدم

من \_ درد که نداري ؟

خانوم \_ چرا يه کم درد دارم

من \_ بهت مسکن مي زنم تا دردش کمتر بشه

بهش مسکن زدم تا دردش بخوابه بعد نبض و بقيه چيزا رو چک کردم و از اتاق خارج شدم بعد رفتم پيش دکتر جهان بخش و بهم گفتم

دکتر \_ کاري داشتيد ؟

من \_ خواستم دفتر بيمار اتاق 205 رو نشونتون بدم

بعد بهش دفتر رو نشون دادم اونم دفتر رو نگاه کرد و بهم پس داد و گفتم

دکتر \_ امشب يادتون باشه بيايد

من \_ يادم هست

بعد از کنارش رفتم و دفتر رو به پرستار دادم نگاه ساعت کردم ديدم ؟ بود از بقيه خدافظي کردم بعد با رها رفتم محوطه ي بيرون از بيمارستان بعد بهش گفتم

من \_ مي گم اين دکتر چه قدر مغروره نمي شه باهاش حرف زد

رها \_ راستم مي گي موندم چي مي کشه از دستش ؟ !!!!!

من \_ حالا تو چي کار به زنش داري شايد زن نداشته باشه ها ؟

رها \_ حالا من يه چيزي گفتم تو چرا باور مي کنی ؟

من \_ ماشين آوردی يا برسونمت ؟

رها \_ نه نياوردم امروز با تاکسي اومدم

من \_ باشه بریم ؟

رها \_ بریم

بعد در ماشین رو باز کردم با هم دیگه نشستیم تو ماشین به آهنگ هم از محسن یگانه گذاشتم بعد همین جور که داشتم دنده عقب می رفتم داشتم به پشت سرم نگاه می کردم بعد دیدم یه فراری سفید بود که کاملاً حرفه ای داشت از پارکینگ می زد بیرون به رها گفتم

من \_ می گم این ماشین کیه ؟

رها \_ همین دکنتره دیگه منظورم با جهان بخشه

منم با یه حالت خاصی بهش گفتم

من \_ تو دیگه از کجا فهمیدی ؟

رها \_ وقتی داشتم می یومدم با این ماشین دیدمش

منم دیگه چیزی بهش نگفتم بعد حرکت کردم و رفتم تو خیابون بعد رسیدم به چراغ قرمز ((این دکنتر جهان بخش هم انگار داره تو پیست ماشین سواری می کنه شاید یه بچه ای پشتت بود اون وقت چی ؟ باز می خوای همین جوری رانندگی کنی ؟))

بعد از چند دقیقه چراغ سبز شد بقیه ی ماشین ها حرکت کردند وقتی یادم می افتاد که امشب هم شیفت دارم حالم دگرگون می شد بعد رها رو رسوندم خونه خودمم به طرف خونه حرکت کردم ده دقیقه ی بعد رسیدم خونه در رو با ریموت باز کردم ماشین رو داخل حیاط پارک کردم کیفمو برداشتم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و بعد درشو قفل کردم وارد خونه شدم وای خدا چه قدر خستم بود انگار کوه کنده بودم کیفمو انداختم روی میز و به مامان سلام کردم دیگه داشتم از حال می رفتم رفتم تو اتاق مانتو و شالمو در آوردم و یه شلوار گرمکن سیاه با تی شرت صورتی رنگ پوشیدم و خوابیدم روی تخت

؟؟؟؟؟؟؟؟

نمی دونم ساعت چند بود که مامانم بیدارم کرد و گفت ((گوشی منم داخل دستش بود))

مامان \_ صحرا پاشو آراین باهات کار داره

تا اسم آراین رو آورد مثل فنر پریدم و گوشیمو از مامان گرفتم و مامانم از اتاق رفت بیرون منم منتظر موندم که اول خود آراین حرف بزنه

آراین \_ سلام عشقم خوبی ؟

یه لبخند زدمو گفتم

من \_ سلام خوبم تو خوبی ؟

آرین\_ تو خوب باشی منم خوبم

من\_ خب کاری داشتی زنگ زدی؟

آرین\_ نه کار خاصی نداشتم امشب شیفتی؟

من\_ آره

آرین\_ فرداشب چی؟

من\_ نمی دونم

آرین\_ آگه نبودید بهم خبر بده

من\_ باشه حالا برای چی؟

آرین\_ هیچی همین جور شب دور هم باشیم

من\_ باشه

آرین\_ خدافظ عزیزم

من\_ خدافظ

گوشیمو گذاشتم روی میز کنار تختم دستامو گذاشتم بالای سرم چشمامو دوباره بستم ولی قبلش گوشیمو روی ساعت؟ تنظیم کردم

؟؟؟؟؟؟

ساعت؟ بود که گوشیم زنگ خورد منم سریع خاموشش کردم تا بیشتر از این صدا نده روی تخت نشستم کش و قوسی به بدنم دادم پتو رو کنار زدم از اتاق بیرون رفتم وارد دستشویی شدم چند بار به صورتم آب زدم تا خواب از سرم بپره بعد بیرون اومدم اه ناهار هم نخورده بودم گشتم بود حوصلهم نشد ناهار بخورم چون می ترسیدم دوباره دیرم بشه و مجبور باشم فردا شب هم شیفت باشم وارد اتاق شدم یه مانتو سبز لجنی با شلوار سیاه چسبون پوشیدم مقنعه ی سیاه هم سرم کردم به رها اسمس دادم تا پایین منتظر باشه بعد عطر هم زدم آرایش هم فقط در حد یه برق لب بود گوشیمو انداختم تو کیفم و از اتاق زدم بیرون کفشمو پوشیدم سوار ماشین شدم در حیاط رو با ریموت باز کردم و خارج شدم

چند دقیقه بعد رسیدم دم در خونه ی رها برآش بوق زدم اونم چند دقیقه بعد از خونه خارج شد و سوار ماشین شد بهش سلام کردم و رها هم بهم سلام کرد

و حرکت کردم دلم می خواست یه روزی آبروی دکتر جهان بخش رو ببرم ولی حیف که نمی شد یا آگه هم آبروشو می بردم صد درصد اخراج می کرد از این نظر کاملاً مطمئنم ساعت؟؟؟؟ بود که رسیدیم بیمارستان ماشین رو پارک کردم بعد از ماشین پیاده شدیم خدا خدا می کردم که دکتر جهان بخش ما رو

نیینه وارد بیمارستان شدیم رفتیم تو اتاق وسایل هامونو گذاشتیم و رفتیم سر کار مونده بودم تا کی قراره شیفت باشیم خدا کنه فردا شب شیفت نداشته باشیم ولی از این دکتره بعید نیست

رفتم تو اتاق 208 وضعیتشو چک کردم سرمش تموم شده بود یکی دیگه هم بهش زدم تا حالش بهتر بشه بعد رفتم تو اتاق 205 همون خانومی که دو روز پیش عمل کرده بود بعد برگه ی مرخصیشو دادم به دکتر و براش امضا کرد ((این چرا همش خودشو می گیره اه اه اه)) نگاه ساعت کردم؟؟؟ شده بود وای خدا چقدر زود گذشت! دیگه داشتم ضعف می کردم بعد با رها رفتیم تو اتاق تا استراحت کنیم

من\_ من آخر این دکتر رو می کشم آخه آدم حسابی مرض داشتی شیفت دادی؟

رها\_ حالا اشکالی نداره شاید فرداشب بهمون شیفت نداد

من\_ چی کار کردی با راشا؟

رها\_ وای نگو نگو نداشت یک ثانیه پلک رو هم بذارم

با خنده گفتم

من\_ چرا؟ باز گفت بریم بازی کنیم؟

رها\_ نه یه چیزی بدتر از اون

منم که منظورشو فهمیده بودم گفتم

من\_ چه اشکالی داره یه بار هم تو این کار رو کن

رها\_ نمی دونی چقدر چندشتم شد

همین جور که داشتیم با هم حرف می زدیم حس کردم از بیرون صدایی می یود که برام آشنا بود یه کم که گوش دادم .....وای نه! اینکه صدای آرینه اینجا چی کار می کنه؟ بعد شنیدم که داشت با یه نفر حرف می زد

آرین\_ به رامیار عزیز خوبی؟

رامیار\_ خوبم

آرین\_ صحرا کجاست؟

رامیار\_ با دوستش رفته تو اتاق

بعد حس کردم که آرین داره به اتاق نزدیک می شه بعد به رها گفتم

من\_ وای .....رها آرین که اومد بگو سرم درد می کرد نه بگو خستم بود خوابیدم نه اصلا بگو مردم



سریع روی تخت خوابیدم پرده رو هم کشیدم و خودمو زدم به خواب آرین دستگیره ی در رو چرخوند و اومد داخل اتاق خدا کنه رها لوم نده وگرنه معلوم نیست آرین چه بلایی سرم می یاره

بعد آرین گفت

آرین\_ صحرا کجاست ؟

رها\_ خب .....چیزه .....خستش بود خوابید

آرین\_ آها خوب پس این کلید رو بدین بهش

رها\_ باشه

شانس آوردم دمت گرم رها فکر کردم که الان آبروی چندین و چند ساله م بر باد فنا رفته بعد آرین از اتاق خارج شد رها هم که مطمئن شد آرین رفته منو صدا زد

رها\_ صحرا .....صحرا پاشو آرین رفت

منم از روی تخت بلند شدم روش نشستم چشمامو با دست بهم مالیدم و گفتم

من\_ چی کار داشت ؟

رها\_ فکر کنم کلید خونتون رو آورده

من\_ چرا ؟

رها\_ من چه می دونم پاشو بریم دیر شده

من\_ بریم

کیفمو برداشتم گوشیمو چک کردم نه کسی بهم زنگ زده بود و نه کسی اسمس داده بود بعد با هم دیگه از بیمارستان خارج شدیم بعد دیدم که دکتر جهان بخش داشت با گوشی حرف می زد ما هم سریع از کنارش رد شدیم دلم نمی خواست ما دو نفر رو ببینه در ماشین رو باز کردم سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم تو راه که می یومدیم یه بستنی فروشی بود دلم بستنی می خواست بعد به رها گفتم

من\_ بستنی می خوای ؟

رها\_ وای آره

ماشین رو پارک کردم و هم زمان که از ماشین پیاده شدم به رها گفتم

من\_ شکلاتی می خوری ؟

رها\_ آره

بعد از ماشین خارج شدم و وارد سوپر مارکت شدم رفتم سمت یخچال دو تا بستنی شکلاتی برداشتم پولشو حساب کردم و از سوپر مارکت خارج شدم سوار ماشین شدم یه کی از بستنی ها رو دادم به رها و اون یکی رو خودم برداشتم در حین خوردن به رها گفتم

من\_ اسم دکتر رو که فهمیدی چیه ؟

رها\_ آره رامیار

من\_ همین نه اسمش تو حلقم اسمش هم مثل خودش

رها\_ زدی تو جاده خاکی راستی نامزد تو دکتر رو از کجا می شناخت ؟

من\_ نمی دونم حالا می رم ازش می پرسم بهت می گم

رها\_ باشه

بعد از چند دقیقه حرکت کردم بعد رسیدم دم خونه ی رها ازش خدافظی کرد و به سمت خونه حرکت کردم بعد در رو باز کردم ماشینو داخل حیاط پارک کردم کیفمو برداشتم و در ماشین رو قفل کردم رفتم در خونه رو باز کردم کسی نبود وارد اتاق شدم مانتو و شلوارمو در آوردم و یه تاپ و شلوارک سبز رنگ پوشیدم من چون پوستم رنگ برنزه خیلی خیلی کم رنگ بود موهام یه رنگی بین قهوه ای و سیاه و زیتونی بود موهامو باز گذاشتم

رفتم تو دست شویی صورتم رو شستم بعد اومدم بیرون وارد آشپزخونه شدم در یخچال رو باز کردم در ظرف غذا رو باز کردم دیدم مامان ماکارونی درست کرده یه ذره برای خودم برداشتم گذاشتم تو ماکارونی تا گرم شه بعد که گرم شد از داخل ماکارونی بیرون آوردم نشستم روی مبل کنترل رو برداشتم تلوزیون رو روشن کردم بعد زدم شبکه ای که شعر داشت سرمو آوردم پایین و غذامو خوردم برای یه لحظه سرمو آوردم بالا و با صحنه ی بدی مواجه شدم سریع شبکه رو عوض کردم و زدم فیلم و همونو نگاه کردم غدام که تموم شد از روی مبل بلند شدم

رفتم تو آشپز خونه ظرف رو شستم دوباره نشستم روی مبل بعد حوصلهم سر رفته بود گوشیمو برداشتم و به رها اسمس دادم

من\_ دلم می خواد فردا صبح حال این دکتر رو بگیرم

رها\_ اگه بخوای بگیری یه راست اخراجت می کنه

من\_ این که صد درصد مثل آدم نمی تونه با کسی حرف بزنه

رها\_ اصلا مگه این آدمه که بشه باهش مثل آدم حرف زد

من\_ حالا اینارو بیخیال شو خدا کنه فردا شب شیفت نباشیم

رها\_ اگه نمي خوايم باشيم بايد يکم بيشتر تو بيمارستان بمونيم

من\_ والا من که از خدامه اگه نبوديم شب مي ياي بريم خونه ي آرين ؟

رها\_ حالا بذار به مامانم خير بدم ببينم چي مي شه

صفحه ي گوشي مو خاموش کردم خستم بود بعد تازه يادم افتاده بود که بايد يه چيزي از آرين بپرسم بعد بهش اسمس دادم

من\_ آرين تو دکتر جهان بخش رو از کجا مي شناسي ؟

چند دقيقه بعد برام نوشت

آرين\_ دوستمه و هم دوسه سينا ((برادرم))

((اه اه اگه من به جاي آرين بودم با اين پسره ي مغرور دوست نمي شدم))

بعد گوشيمو گذاشتم روي اين آشپزخونه چند دقيقه بعد مامان و بابام هم اومدنن بهشون سلام کردم

من\_ مامان کجا بوديد ؟

مامان\_ با بابات رفتيم خونه ي دوستش

نگاه ساعت کردم ؟؟:؟؟ بود بهشون شب بخير گفتم رفتم تو اتاق کولر رو روشن کردم و لامپ رو هم خاموش کردم بعد روي تخت دراز کشيدم پتو رو کشيدم روي خودم و گرفتم خوابيدم قبلش به مامان گفته بودم که صبح ساعت ؟ بيدارم کنه

؟؟؟؟؟؟؟؟

نمي دونم ساعت چند بود که يه نفر داشت صدام مي زد

مامان\_ صحرا.... بيدار شد ديرت مي شه

من\_ باشه

روي تخت نشستم مامانم رفت بيرون منم خميازه اي کشيدم پتو رو کنار زدم از تخت بلند شدم در اتاق رو باز کردم بعد وارد دست شويي شدم صورتم رو با آب شستم و با حوله خشک کردم بعد رفتم تو آشپزخونه آبميوه رو برداشتم براي خودم ريختم توي ليوان و لاجرعه سر کشيدم بعد رفتم تو اتاق

در رو بستم مانتو آبي پررنگ با شلوار لي تنگ آبي کم رنگ پوشيدم بعد مقنعه ي سپاه مو سرم کردم يه رژلب هم زدم موهامو يه خورده ريختم بيرون گوشيمو برداشتم در اتاق رو باز کردم از خونه خارج شدم نگاه ساعت کردم ديدم ؟?:؟؟ دقيقه بود خوبه هنوز وقت دارم اميدوارم امروز دکتر جهان بخش بهم گيرنده و هم امشب شيفت نداشته باشيم ده دقيقه ي ديگه رسيدم بيمارستان ماشين رو يه گوشه پارک کردم کيفمو

برداشتم و از ماشین پیاده شدم بعد در رو قفل کردم وارد بیمارستان شدم فکر نکنم هنوز دکتر اومده باشه ((بهتر حالا انگار خیلی ازش خوشم می یاد که هی جلوم سبز بشه ))چند دقیقه بعد رها هم اومد با هم دیگه رفتیم تو اتاق لباس کارمون رو پوشیدیم و رها بهم گفت

رها\_ می گم دکتر جهان بخش اومده ؟

من\_ نه هنوز

رها\_ راستی از آرین پرسیدی ؟

من\_ آره بابا پرسیدم

رها\_ خب چی شد ؟

من\_ همین دکتر هم دوست آرین و هم دوست برادرمه حالا خر ببر باقالی بار کن رها

رها\_ لابد مامان و بابات هم می شناسنش ؟

من\_ این که صد درصد بیا بریم سر کارمون الان دکتر پیداش می شه

رها\_ خندید و گفت

رها\_ باشه بریم

بعد باهم دیگه رفتیم سر کارمون وضعیت بیماران رو چک کردم بعد دفتر رو دادم به پرستاری که

پشت میز نشسته بود همین که خواستم برم گفت

پرستار\_ خانوم دکتر امروز به من خبردادند یه مریض اورژانسی رو دارن می یارن بیمارستان حالشم خیلی بده

((\_ای خدا بگم چیکارت نکنه پرستار حالا که دکتر نیست باید به من بگی حالا چی کار کنم))

من\_ به آقای رضایی ((یکی از پرستار های مرد ))بگید که با آقای دکتر هماهنگ کنند

پرستار\_ باشه

بعد پرستار از روی صندلی چرخ دار بلند شد رفت سمت آقای رضایی یه چیزی بهش گفت اما نمی دونم چی گفت بعد از چند دقیقه اومد کنار من ایستاد و گفت

پرستار\_ بهشون گفتم تا چند دقیقه ی دیگه با دکتر هماهنگ می کنند

من\_ باشه

رفتم پیش آقای رضایی و گفتم

من \_ با آقای دکتر هماهنگ کردید ؟

آقای رضایی \_ بله

چند دقیقه بعد یه بیمار رو آوردند سریع بردنش تو اتاق عمل ((دلم می خواد دکتر رو خفه کنم خودش دیر می یاد بعد به بقیه گیر می ده ))رفتم تو اتاق عمل دستامو شستم بیمار رو بیهوش کردند زخمش خیلی عمیق نبود فقط یه بخیه لازم داشت بخیه کردن هم یه یک ساعتی طول داد بعد رفتم بیرون دستمو شستم تو اتاق روی صندلی نشستم خستم شده بود نگاه ساعت کردم؟؟؟ بود گوشیمو برداشتم نه کسی بهم اسمس داده بود نه زنگ زده بود نیم ساعت گذشت ولی دکتر هنوز پیداش نشده بود بعد رها اومد تو اتاق و گفت

رها \_ برو آقای دکتر کارت داره ؟

من \_ کی ؟ منظورت دکتر جهان بخشه ؟

رها \_ آره باز چه گندی بالا آوردی ؟

من \_ من چه می دونم

قلبم داشت می یومد تو دهنم یعنی چی کارم داشت یه بسم الله زیر لب گفتم نفس عمیقی کشیدم دو تا ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم ماشالله چقدر راحت پشت میز نشسته بود یه ژست هم گرفته می میری حرف بزنی اون قدر نگام نکنی

من \_ با من کاری داشتید ؟

دکتر \_ شما بیمار اتاق 201 رو که اورژانسی بود رو بخیه کردید؟

من \_ مگه با شما هماهنگ.....

تا خواستم ادامه ی حرفم رو بزنم پرید تو حرفم و گفت

دکتر \_ خیر خانوم هیچ کس با من هماهنگ نکرده بود شما هر غلطی که دلتون خواست نمی تونید تو این بیمارستان انجام بدید آگه یه بار دیگه بدون هماهنگی من کاری انجام بدید اخراجتون می کنم فهمیدی ؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین داشت اشکم در می یومد یه دفعه دستشو محکم زد رو میز که یه قدم رفتم عقب

دکتر \_ با شما فهمیدی ؟

من \_ بله

دکتر \_ امید وارم فهمیده باشید حالا هم برو بیرون

((دکتر بیشعور دلم می خواست همین صندلی رو از پهنا کنم تو حلقش تا یادش باشه چه جوری با خانوم حرف بزنه))

سریع از اتاق خارج شدم به اشکام اجازه ی ریختن دادم حیف که آقای رضایی اینجا نیست وگرنه آبروشو جلوی بقیه می بردم وارد اتاق شدم رها که منو دید اومد سمتم دستمو گرفت منو روی صندلی نشوند و گفت

رها\_ صحرا؟ چی کارت داشت؟ دعوات کرد؟

من\_ آره

رها\_ چرا؟

با حق حق گفتم

من\_ به..... خاطر..... این..... که..... باهاش..... هماهنگ..... نکرده..... بودم

رها هم دستشو دورم حلقه کرد منم بی اختیار سرم رو گذاشتم روی شونهش دلم می خواست سریع برم خونه یه ذره که آروم شدم از روی صندلی بلند شدم کیفمو برداشتم و در اتاق رو باز کردم

اون لحظه هیچ کس رو نمی شناختم حتی خودمو به طرف ماشین حرکت کردم حس کردم یه نفر داره صدام می زنه ولی صدای رها نبود فکر کنم صدای دکتر جهان بخش بود بهش محل نداشتم

سریع سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم ((پسره ی احمق گاو انگار بی صاحب بودم هر چی دلش می خواد بارم می کنه دیگه دکتر هم این قدر پررو باشه چه برسه به بقیه خدا بگم چی کارت نکنه آرین اخه این دوست که تو داری))

بعد کنار یه مغازه ایستادم از ماشین پیاده شدم رفتم داخل سوپر مارکت یه عرق خنک برای خودم برداشتم پولش رو حساب کردم و از سوپر مارکت خارج شدم

سوار ماشین شدم و عرق مو خوردم ((آخیش خنک شدم)) بعد دوباره حرکت کردم چند دقیقه بعد رسیدم خونه ساعت؟؟ شده بود ماشین رو یه گوشه پارک کردم کیفمو برداشتم در ماشین رو قفل کردم

بعد وارد خونه شدم دیگه حال نداشتم بعد رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم یه تی شرت قرمز

با شلوارک یه ذره گشاد همون رنگی پوشیدم

بعد گوشیمو زدم تو شارژ چون شارژ کم داشت بعد از اتاق خارج شدم مامان هم داشت ناهار می آورد هم خستم بود و هم اعصابم عز دست دکتر جهان بخش خورد بود

نشستم روی صندلی مامان هم برام ناهار آورد منم فقط چند تا قاشق غذا خوردم از مامان هم تشکر کردم بعد رفتم دستمو شستم و گفتم

من \_ مامان بابا کجاست ؟

مامان \_ رفته شرکت

بعد رفتم تو اتاق کولر رو روشن کردم روی تخت دراز کشیدم پتو رو کشیدم روی خودم همین که خواستم بخوابم یه نفر بهم اسمس داد نگاه کردم دیدم آرین بود سریع بازش کردم دیدم نوشته:

آرین \_ سلام خوبی ؟ امشب هم شیفتی ؟

منم نمی دونستم امشب شیفت هستم یا نه بعد به رها اسمس دادم

من \_ می گم رها امشب هم شیفت هستیم ؟

رها \_ نمی دونم دکتر جهان بخش که چیزی بهم نگفت فکر نکنم

منم یه ممنون برایش فرستادم بعد دوباره به آرین اسمس دادم

من \_ نه

برایش ارسال کردم خودم رفتم چند تا آهنگ با گوشی گوش کردم خیلی خستم شده بود گوشیمو گذاشتم روی میز روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم و خوابیدم

؟؟؟؟؟؟

نمی دونم ساعت چند بود که بیدار شدم گوشیمو برداشتم بعد صفحهشو روشن کردم رمزشو هم زدم دیدم ساعت ؟؟؟ بود وای خدا چقدر خوابیدم !!!!!!!!!!!!! البته من همیشه زیادی می خوابم

کش و قوسی به بدنم دادم از روی تخت بلند شدم بعد همون موقع یه نفر بهم اسمس داد نگاه کردم دیدم از رها بود گوشیمو برداشتم روی تخت نشستم و اسمس رو باز کردم

رها \_ چرا امروز زود رفتی خونه ؟ دکتر دنبالت می گشت !!!!!

من \_ غلط کرده دنبال من می گشته چرا ؟؟؟؟؟؟؟

رها \_ از من می پرسی ؟ فکر کنم باهات کار داشته

من \_ چی کار ؟

رها \_ من چه می دونم فکر کنم می خواست بدونه که چرا زود رفتی خونه

من \_ خب به اون چه دلم خواست رفتم مگه اون فضوله

رها \_ اعصابش یه ذره خورد

من \_ به درک می خوام صد سال سیاه هم خورد نباشه پسره ی بیشعور

دیگه چیزی براش ننوشتم گوشیمو پرت کردم روی تخت خودمم بلند شدم در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم

نشستم روی مبل کنترل تلوزیون روشن کردم چند دقیقه بعد مامانم عز اتاق خارج شد او مد کنارم نشست بعد داشت فیلم می داشت منو مامانم هم نگاه فیلم می کردیم فیلم خوبی بود ساعت نزدیکای؟ بود

حوصلهم سر اوامده بود بعد از روی مبل شدم رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتم به رها اسمس دادم

من \_ رها داری چی کار می کنی؟

رها \_ هیچی تو اتاقم دارم با گوشی بازی می کنم

من \_ حوصله داری الان بریم بیرون؟

رها \_ برای چی؟

من \_ خستم شده

رها \_ حالا کجا بریم؟

من \_ بریم پارک یه ذره باهم قدم بزنیم

رها \_ باشه من که حرفی ندارم فقط یه مشکلی هست

من \_ چه مشکلی؟

رها \_ اگه می خوام بریم پارک باید داداشمو هم بیارم وگرنه مامانم مجبورم می کنه تو خونه باشم

که راشا رو سرگرم کنم اشکالی نداره؟

من \_ نه عزیزم اشکالی نداره فقط به مامان و بابان بگو که بعدش می ریم خونه ی نامزد من و مامان

بابات هم بیاد

رها \_ باشه بهشون می گن الان بریم؟

من \_ آره آماده شو خودم می یام دنبالت

رها \_ باشه پس من برم آماده بشم

منم دیگه براش چیزی ننوشتم یه آهنگ خارجی گذاشتم و داشتم همینو گوش می دادم چون انگلیسی م خوب بود می فهمیدم چی می گه داشتم باهاش زیر لب می خوندم یه ذره صداشو بلند کردم



تا بیشتر بشنوم یه مانتو آبی آسمونی که کمر بند آبی پررنگ داشت با شلوار لی آبی پررنگ انتخاب کردم و همینو پوشیدم موهامو شونه کردم

بعد صافشون کردم یه ذره هم ریختم جلوی خودم موهامو بالا بستم یه کلیپس قرمز هم زدم پشت مو هام روسری طرح دار آبی هم سرم کردم یه عطر هم زدم که آرین برام خریده بود

از بوش خیلی خوشم می یومد بوش فوق العاده بود آدامس هم گذاشتم داخل دهنم طعم توت فرنگی می داد بعد گوشه مو تو دست گرفتم از اتاق خارج شدم بعد همین که مامان منو دید گفت

مامان \_ صحرا کجا می خوای بری ؟

من \_ با رها می ریم تو پارک قدم بزنی

مامان \_ یادت باشه زود برگردی بریم خونه ی آرین

من \_ مامان دوستمو هم بیارم ؟

مامان \_ بیار

صورت مامان رو ببوس کردم ازش خدافظی کردم در خونه رو باز کردم کفش اسپرتمو پوشیدم در ماشین رو باز کردم نشستم داخلش و در حیاط رو با ریموت

داخل خیابون حرکت می کردم چند دقیقه بعد رسیدم دم در خونه ی رها اینا برآش یه بوق زدم در خونه باز شد رها با داداشش از خونه خارج شد وای خدا چقدر داداشش ناز بود رها هم یه لباس زرد پررنگ با شلوار لی

سیاه پوشیده بود با کفش سیاه و شال زرد یه رژلب مایه هم زده بود به همراه خط چشم و سایه

راشا هم یه تی شرت قهوه ای با شلوار سیاه و کفش سیاه مو هاشو هم زده بود بالا با هم دیگه سوار ماشین شدند رها جلو نشست و راشا هم روی پاش یه آهنگ هم از احمد سعیدی گذاشتم به راه افتادم

از شانس بد ما پشت چراغ قرمز مونده بودیم نگاه ساعت کردم دیدم؟؟؟ بود دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد پشت سر ماشین منم چند تا ماشین بود که دم به دقیقه بوق می زدند این بیشتر اعصابمو خورد می کرد

چند دقیقه بعد ماشین جلویی حرکت کرد منم سریع حرکت کردم رسیدیم به پارک چند تا بچه کوچیک هم تو پارک بازی می کردند از ماشین پیاده شدیم در ماشین رو قفل کردم به طرف پارک حرکت کردیم من و رها روی صندلی های کنار پارک نشستیم راشا هم رفت تو پارک پیش بقیه بازی کنه ما هم داشتیم نگاهش می کردیم

رها \_ می گم تو از این دکتره خوشت می یاد ؟

با تعجب به رها گفتم

من \_ نه عمرا اگه ازش خوشم بياد پسره ي ...فکر کرده کيه که هر غلطي که دلش بخواد بکنه

تا خواستم ادامه ي حرفم رو بزوم رها پريد تو حرفم و گفت

رها \_ بابا چه خبرته يه چيزي گفتم عجب غلطي کردم حالا دست بردار نيست

من \_ خوب تو غلط مي کنی از اين سوال ها مي پرسى حالا بگذريم امشب مي ياي بريم خونه ي آرين ؟

رها \_ آره مي يام به اونا هم گفتم مي يان

من \_ راشا هم بيار

رها \_ پ نه پ بذارمش خونه تنها باشه وقتي که برگشتيم ببينم مرده باشه

زدم تو سرش گفت

رها \_ آخ ظالم براي چي مي زني ؟

من \_ چون داري حرف چرت مي زني حيف اين راشا که برادر تو هه

رها \_ هه هه چه حسودي هم مي کنه ؟ !!!!!

من \_ برو بابا من به چي تو حسودي کنم مي کشمت اگه نيابي

با خنده گفت

رها \_ بابا مي يام

بعد از چند دقيقه راشا به طرف ما اومد پريد تو بغل رها همون جا نشست خندم گرفت بعد سرمو

چرخوندم يه مغازه اي بود که ذرت مکزيکي و بستني داشت خواستم برم ذرت مکزيکي بگيرم که

رها دستمو گرفت

رها \_ کجا مي ري ؟

من \_ مي رم سه تا ذرت مکزيکي بگيرم

رها \_ چرا سه تا ؟

دختره خل شده فکر کنم راشا رو آدم حساب نکرده الهي قربونش برم

من \_ من و تو و راشا

رها \_ دو تا بگیر راشا همشو نمی تونه بخوره

من \_ باشه

بعد رها آروم دستمو ول کرد منم رفتم سمت مغازه ی بستنی فروشی وارد مغازه شدم یه پسر حدود؟؟  
\_؟؟ سال توش کار می کرد مو هاشو زده بود بالا ابرو هاش مشکي بود لبای متناسب با صورتش پوستش  
هم گندمی بود

بعد بهش گفتم دو تا ذرت مکزیکی بده اونم چند دقیقه بعد برام آماده کرد سریع پولشو حساب کردم و از  
مغازه بیرون اومدم به طرف صندلی حرکت کردم نشستم روش یکیشو دادم به رها اون یکی رو خودم  
برداشتم

رها هم داشت آروم به راشا ذرت می داد ((آخی چه با حال می خوره خیلی دوستش دارم ))خودم شروع  
کردم به خوردن در حین خوردن گوشیم زنگ خورد نگاه اسمش کردم دیدم سینا بود دایره سبز رو به  
سمت بالا حرکت دادم گوشیمو به گوشم نزدیک کردم

من \_ سلام داداشی خوبی؟

سینا \_ سلام خوبم کجای دختر؟

من \_ با دوستم تو پارکیم

سینا \_ کدوم دوستت؟

دلم می خواست از همین جا خفش کنم همیشه یه حرفی داشت تا منو پیش بقیه کوچیک کنه منم از روی  
حرص گفتم

من \_ با رها و داداشش

سینا \_ بیان خونه ی آرین همه اومدن

با تعجب گفتم

من \_ مگه آرین از دانشگاه برگشته ؟!!!!

سینا \_ نه رفتم کلید خونه رو ازش گرفتم سریع بیان مامان و بابای دوستت هم اومدن خدافظ

من \_ خدافظ

تماس رو قطع کردم از روی صندلی بلند شدم لیوان ذرت رو برداشتم انداختم تو سطل زباله رها هم اومد  
و لیوانشو انداخت تو سطل و گفت

رها\_ چیزی شده ؟

من\_ نه

رها\_ پس چی ؟

من\_ همه رفتند خونه ی آرین فقط من و تو و راشا و آرین نرفتیم سریع باش بریم

رها\_ باشه

رها هم راشا رو بغل کرد سریع به طرف ماشین حرکت کردم در ماشین رو باز کردم نشستیم تو ماشین روشن کردم سریع حرکت کردم یه آهنگ شاد هم گذاشتم نمی دونم خواننده ش کی بود اما از ش خوشم اومد ربع ساعت بعد رسیدیم دم در خونه ی آرین ریموت خونشو داشتم سریع در رو باهاش باز کردم ماشین رو پارک کردم از داخل ماشین پیاده شدیم درشو قفل کردم وارد خونه

شدیم اینا دیگه چقدر راحتن نه یه وقت از رو برین که براتون بده به همه سلام کردم

مامان گفت

مامان\_ ا پس آرین کو ؟

یا من دیونم یا اینا

من\_ دانشگاه ست

سینا\_ نگاه کن تو را خدا زنش اینجاست ولی شوهرش نیست چه قدر شما ها به فکر همین

دیگه داشتم منفجر می شدم کوسن رو پرت کردم طرفش که داخل هوا قاپیدش از بچه گی

نشونه گیریم اقتضاح بود تصمیم گرفتم خودم برم دنبال آرین از بقیه خدافظی کردم اول خواستم با ماشین برم

ولی با خودم فکر کردم شاید خودش ماشین آورده باشه پس از آوردن ماشین صرف نظر کردم در حیاط رو باز کردم فکر کنم دیگه کلاشش تموم شده باشه نگاه ساعت کردم ؟ بود خوبه زیاد دیر نشده تا سر خیابون پیاده رفتم چند دقیقه بعد تاکسی گرفتم و سوار شدم

بهش گفتم می خوام برم دانشگاه اونم قبول کرد چند دقیقه بعد رسیدم دانشگاه پولش رو حساب کردم از داخل تاکسی پیاده شدم و وارد محوطه ی دانشگاه شدم

داخل حیاط دانشگاه حرکت می کردم که صدای اسمس گوشیم بلند شد نگاه کردم دیدم از بابام

بود سریع بازش کردم دیدم نوشته:

بابا \_ کجا گذاشتی رفتی دختر؟

سریع برای بابا نوشتم:

من \_ رفتم دنبال آراین

برای بابا فرستادم صفحه ی گوشیمو خاموش کردم وارد خود دانشگاه شدم نمی دونستم آراین تو کدوم اتاقه وارد دفتر شدم چند نفر داخلش نشسته بودند رفتم پیش خانومی و گفتم

من \_ سلام خسته نباشید ببخشید آراین بخشنده کجاست؟

خانوم \_ سلام شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

((یعنی اون موقع می خواستم صندلی رو پرت کنم تو حلقش آخه به تو چه نسبتی بهش دارم والا به خدا ))

من \_ نامزدشون هستم

بیچاره هنگید بهم گفت کجا برم منم ازش تشکر کردم از داخل دفتر خارج شدم به سمت چپ حرکت کردم رسیدم به اتاقی کنار در ایستادم فکر کنم تا الان کلاس تموم شده باشه چند دقیقه بعدیه دفعه صدای خنده ی دانشجو ها بلند شد ((اینا دیگه چشونه؟ اصلا حالشون خوب نیست انگار اومدن سیرک))

منم از خنده ی اینا یه لبخند زدم دیگه داشت حرصم رو در می آورد نگاه ساعت کردم دیدم؟؟؟ دقیقه بود دیگه نزدیک بود در کلاس رو باز کنم برم داخل حیف که آبروم می ره وگرنه این کار رو می کردم

گوشیمو در آوردم بعد به آراین اسمس دادم

من \_ آراین کلاست تموم نشد؟

آراین \_ چرا الان می یام

من \_ سریع

دوست نداشتم دانشجو هاش منو این جور بیبند بعد از داخل دانشگاه خارج شدم وارد محوطه ی دانشگاه شدم

روی نیمکت ها نشستم وای خدا چقدر هوا خوب بود صدای گنجشک ها بهم آرامش می داد هوا هم که عالی چند تا تیکه ابر هم توی آسمون دیده می شد به نظرم امشب بارون بیاد پس خدا کنه همین طور باشه ((وای خدا چرا آراین نیومد)) هوا یه ذره سرد بود باد سردی به صورتم خورد برای چند لحظه چشمامو بستم انگار یه نفر صورتم رو نوازش می کرد



چشمامو باز کردم هیچ کس نبود ((به خشک شانس)) چند دقیقه بعد آرین وارد حیاط دانشگاه شد برایش دست تکون دادم اونم منو دید و به طرفم حرکت کرد منم از روی نیمکت بلند شدم به طرفش رفتم به هم دیگه دست دادیم آرین هم آروم سرمو ب\*وس کرد ((آخه الان جای این کاراست))

آرین \_ سلام عزیزم خوبی ؟

من \_ آره تو چی ؟

آرین \_ منم همین طور بقیه اومدن ؟

من \_ آره منتظر تو هن

آرین \_ با ماشین اومدی یا با تاکسی ؟

من \_ با تاکسی

به طرف ماشین حرکت کردیم آرین هم یه لامبورگینی سیاه داشت سوار ماشین شدیم آرین هم ماشین رو روشن کرد

به آرین گفتم

من \_ آرین ؟

آرین \_ جانم ؟

من \_ این دوستت رامیار ازدواج کرده

آرین \_ نه چه طور

من \_ هیچی همین جوری پرسیدم چند سالشه؟

آرین \_؟؟ یه خواهر هم به اسم رانیکا و یه برادر هم به اسم راتین

من \_ حالا این خواهرش رانیکا چی ازدواج کرده؟

آرین \_ خواهرش ازدواج کرده و از رامیار کوچیک تره راتین هم از رانیکا حالا چرا این سوال ها رو می پرسه ؟ زندگی دکتر برات مهمه ؟ !!!!

من \_ نخیر اصلا هم مهم نیست فقط کنجکاو بودم همین

آرین هم دیگه چیزی نگفت چند دقیقه بعد رسیدیم خونه در خونه رو با ریموت باز کرد ماشین رو آورد داخل حیاط

یه گوشه پارک کرد از داخل ماشین پیاده شدیم درشو قفل کرد آروم دستمو گرفت وارد خونه شدیم آریین هم به همه سلام کرد با هم یه گوشه نشستیم سینا گفت

سینا\_ برو چای بیار صحرا

((رو تو برم انگار کلفت گیر آورده می گه برو چای بیار))

من\_ مگه قهوه خونست ؟

سینا\_ برو دیگه

((مظلوم گیر آورده))

من\_ پاشو رها

رها\_ به من چه داداشت به تو گفته من پاشم

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم

من\_ پاشو کارت دارم

رها هم که فهمید من ول کن نیستم از روی مبل بلند شد با هم دیگه رفتیم داخل آشپز خونه کتری رو برداشتم یه مقدار داخلش آب ریختم گذاشتم روی اجاق گاز زیرشو یه ذره کم کردم

از داخل یخچال بسته ی کیک خامه ای رو برداشتم گذاشتم روی میز از داخل کابینت شیرینی خوری رو برداشتم با سلیقه کیک خامه ای ها رو چیندم بعد ظرف رو گذاشتم روی این آب جوش اومد

ریختم داخل فلاسک رها هم لیوان ها رو گذاشت توی سینی با هم دیگه رفتیم به همه تعارف کردیم خودم فقط کیک خامه ای خوردم چای زیاد دوست نداشتم داشتیم نگاه فیلم می کردیم یه کیک

خامه ای دیگه هم برداشتم در حین خوردن سینا نگام کرد و گفت

سینا\_ نپوکی یه وقت این همه نخور از قیافه می افتی

من\_ اصلا به تو چه تو چی کار من داری به فکر اندام خودت باش اندام من خیلی هم خوبه

سینا\_ آره الان اندام جنابعالی خوبه بعد که.....

مامان هم که فهمید سینا چی می خواد بگه گفت

مامان\_ ا خجالت بکش سینا

سینا\_ من که چیزی نگفتم

مامان \_ بعدش که مي خواستي بگي

سینا \_ اصلا من غلط کردم

من \_ این شد یه حرفي

بعد آرين دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

آرين \_ ا سینا چي کار زنه داري اذیتش نکن

سینا \_ والا زن جنابعالي داره منو اذیت مي کنه

من \_ خيلي خوب بابا نمي خواد ادای کسايي که ننه من غریبم در بياري

سینا هم که فهمید بحث کردن با من بي فايده س ديگه چيزي نگفت منم داشتم نگاه فيلم مي کردم قسمت حساس فيلم بود خواستم ببينم مرده مي خواد زنه رو چي کار کنه يه دفعه سینا کنترل رو برداشت و شبکه رو عوض کرد ((اون موقع دلم مي خواست خفش کنم))

من \_ شبکه رو براي چي عوض کردی ؟ !!!!!

سینا \_ نکنه مي خواستي ببيني مي خواد چي کار کنه ؟

من \_ آره

سینا \_ روتو برم

نمي دونم چرا تا الان اينو خفه نکرده بودم جاي شکر داشت به رها گفتم بریم بيرون قدم بزنيم اونم قبول کرد از روي ميل بلند شدم با رها از خونه خارج شدیم رفتيم تو حیاط با این که شب بود

ولي هواي خوبي داشت نه خيلي سرد و نه خيلي گرم

وياد حیاط يه استخر داشت که خودم بعضي وقت ها پشت خونه استخر داشت بعضي وقت ها هوس مي کردم برم شنا کنم ((البته با آرين)) چند تا درخت هم پشت خونه قرار داشت همين طور سالن ورزشي آرين

خودم بعضي وقت ها باهاش تمرين مي کردم با هم ديگه رفتيم پشت خونه يه تاپ اونجا بود با هم ديگه نشستيم رو تاپ

من \_ امشب که با آرين مي يومدم خونه دربارہ ي راميار همون دکتري خودمون ازش سوال کردم

رها \_ خب چي مي گفت



من\_؟؟ سالشه يه خواهر به اسم رانیکا داره که ازدواج کرده بعد يه برادر هم به اسم راتین داره رانیکا از رامیار کوچیک تره راتین هم از رانیکا

رها\_ بهش نمي یاد خواهر داشته باشه

من\_ آره مخصوصا با اون قیافهش و اون هیكلش

رها خندید و گفت

رها\_ یعنی بعضي وقت ها که مي رم پیشش و اوضاع بیمار رو براش مي گم ازش مي ترسم

خندم گرفت چند دقیقه بعد گفتم

من\_ چرا؟

رها\_ بابا هیكلش دو برابر من و توهه انگار تا حالا خودت کنارش نایستادي

من\_ اییییییی حالا انگار خیلی ازش خوشم مي یاد که برم کنارش بایستم اونم كي

با هم گفتیم: رامیار

رها\_ حالا بگذریم تیارا ((زن داداشم)) چند ماهه حامله س؟

من\_ فکر کنم ماهای آخر باشه

رها\_ دقت کردی دکتر یه جورى نگات مي کنه

با تعجب گفتم

من\_ چه جورى؟ !!!!!

رها\_ نمي دونم يادت مي یاد روز اول چه جورى نگات مي کرد

من\_ وای نگو همچین داشت نگام مي کرد که انگار كي رو دیده

رها\_ ولي نگاهش خاص بود

من\_ اصلا تو چرا امشب گیر دادی به این دکتره؟

رها\_ بدبخت بده دارم نقطه ضعف مي دم دستت

((حالا که فکرش ر رو مي کنم بدم نمي گفت))

من\_ راستم مي گیا

رها\_ خاک تو سرت دو ساعته دارم زر مي زنم الان دو هزاريت افتاده ؟

من\_ خب حالا بچه که زدن نداره

نگاه ساعت کردم دیدم نزدیکاي ده بود دلم مي خواست اين بيرون بمونم حيف که از تاريخي مطلق مي ترسم وگرنه با آرين بيرون مي موندم

رها\_ صحرا ؟

من\_ بله ؟

رها\_ نمي خواين عروسي بگيريد ؟

من\_ الان که زوده ما که تازه یک ماه با هم نامزد يم

رها\_ راستم مي گي اصلا حواسم نبود

من\_ اشکالي نداره

رها\_ آرين نگفت راميار ازدواج کرده يا نه ؟

من\_ نه فقط گفت رانیکا ازدواج کرده چيه مي خوي زنش بشي ؟

رها\_ مرده شور اون فکرات رو ببرم که مثل آدم نيست حالا انگار خيلي ازش خوشم مي ياد که برم زنش بشم زن هر کي بخوام بشم اما زن اين هرکول نمي شم

من\_ چه قدر هم دلت پره

رها\_ معلومه که پره

من\_ شيطونه مي گه شمارشو از آرين بگيرم براش مزاحمت تلفني ايجاد کنم

رها\_ اون وقت مي فهمه تويي در نتيجه تز بیمارستان مي اندازت بيرون

من\_ پس بيخيال

رها\_ فکر کنم خواهرشو بشناسم

با تعجب گفتم

من\_ مي شناسي ؟

رها\_ آره يادت مي ياد با هم مي رفتيم کلاس زبان بعد...

پریدم تو حرفش و گفتم

من \_ آره یادم می یاد خب بعد

رها \_ همون دختری که همیشه سر به سر خانوم می داشت فکر کنم همون رانیکا باشه

من \_ آخ راستم می گی یه بار هم فکر کنم رامیار اومد دنبالش

رها \_ زدی به هدف

من \_ دختر مهربونی بود دوشش داشتم

رها \_ آره خوشگلم بود

بعد سینا وارد حیاط شد و گفت

سینا \_ صحرا ؟

من \_ چیه

سینا \_ کجا بین شما دو نفر

من \_ روی تاپ نشستیم

سینا \_ پس بیان شام

من \_ باشه تو برو ما هم می یام

آروم به رها گفتم

من \_ رها حرفایی که امشب با هم دیگه زدیم رو جای دیگه نگیم باشه ؟

رها \_ باشه حواسم هست

با هم دیگه از روی تاپ پایین اومدیم رفتیم داخل خونه همه نشسته بودند فکر کنم فقط ما دونفر روی پا ایستاده بودیم

کنار آرین دو تا جا بود منم کنار آرین نشستم رها هم کنار من نشست بعد آرین آروم بهم گفت

آرین \_ کجا رفته بودی ؟

من \_ با رها رفتیم تو حیاط

آرین هم دیگه چیزی نگفت برای خودم یه ذره برنج ریختم یه ذره هم خورشت و شروع کردم به خوردن نگاه ساعت کردم دیدم نزدیک یازده بود چقدر زود ساعت گذشت همین الان ده بود

بقیه هم غذاشونو خوردند بعد منو رها رفتیم ظرف ها رو گذاشتیم داخل ماشین ظرف شویی دوباره نشستیم

روی مبل رها آرام طوری که فقط خودم بشنوم گفتم

رها\_ تو امشب می خواهی پیش آرین بمونی؟

من\_ آره چطور؟

رها\_ هیچی همین جوری پرسیدم فردا بیمارستان که می یایی؟

من\_ آره می یام دنبالت

رها\_ آخه فردا تولد راشاست نمی دونم برایش چی بگیرم

من\_ آخی عزیزم مبارک باشه آره می یام ساعت چند بریم؟

رها\_ بعد از این که رفتیم بیمارستان از اون طرف می ریم

من\_ باشه حالا خودت چی برایش می گیری؟

رها\_ نمی دونم از اونایی که ماشین شارژی اند بعد می شه داخلش نشست

من\_ آها گرفتم چی شد؟

آرین چند لحظه رفت داخل اتاق فکر کنم گوشیش زنگ خورد پنج دقیقه ی بعد اومد بیرون و گفت

آرین\_ صحرا؟

من\_ بله

آرین\_ رامیار زنگ زد گفت ساعت ده بیاین بیمارستان

((بهتر حالا انگار کشته و مرده ی اون قیافتم))

من\_ حالا چرا ده؟

آرین\_ گفت کاری برام پیش اومده نمی تونم بیام

همه رفته بودند حالا خوب شد چند روز پیش لباسامو آورده بودم وگرنه باید می رفتم خونه برای خودم لباس بیارم

خلاصه رفتم داخل اتاق مانتو و شلوارمو در آوردم یه شلوار آبی پررنگ که بیشتر گرم کن بود و با تی شرت آستین کوتاه آبی آسمونی که یقه هفت و طرح ستاره داشت پوشیدم خودمو پرت کردم روی تخت وای خدا خیلی خستم بود گوشیمو از تو جیب مانتو م در آوردم گذاشتم روی میز کنار تخت دستامو به اطراف باز کردم چند بار نفس عمیق کشیدم

داشتم به مهمونی امشب فکر می کردم خدا کنه این رامیار نیاد اصلا چه دلیلی داره بیاد حالا

خواهرش خواست بیاد اشکالی نداره اما این داداش هرکولشو با خودش نیاره

که ابروم می ره آروم چشمامو بستم هم زمان آراین هم وارد اتاق شد ولی لامپ رو روشن نکرد

چون خودم خاموشش کرده بودم آروم روی تخت نشست سنگینی نگاهشو روی خودم احساس

می کردم آروم بهم گفت

آراین\_ پاشم ببینم تنبل خانوم

منم از خدا خواسته قبول کردم روی تخت نشستم آراین هم دستاشو دورم حلقه کرد حس کردم

آراین\_ چیه امشب پیش من بودی ؟

من\_ اگه ناراحتی تا برم

آراین\_ نه همین جا بمون

نشست روی تخت منو بغل کرد منم مثل جوجه ها رفتم تو بغل آراین خیلی خوابم می یومد

همون جا توی بغل آراین خوابم برد

و خودشم کنارم خوابید

صبح با صدای گنجشک ها از خواب بلند شدم آروم آروم لای چشمامو باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم

خمیازه ای کشیدم پرده رو کشیدم کنار تا نور زیاد اذیتم نکنه از روی تخت پایین اومدم آراین سر جاش نبود

کنم رفته بود دانشگاه پتو رو روی تخت مرتب کردم از اتاق خارج شدم رفتم داخل دست شویی چند بار به

صورتم آب زدم با حوله ی کنارم خشک کردم از دست شویی خارج شدم رفتم داخل آشپزخونه در یخچال

رو باز کردم

آب میوه ی پرتغال رو برداشتم همراه با کیک شکلاتی نشستم روی صندلی داخل لیوان برای خودم آبمیوه ریختم شروع کردم به خوردن

وای خدا هنوز خوابم می یومد شیطونه می گفت امروز اصلا نرم بیمارستان یا آگه هم می خوام برم مثل روز اول دیر برم حیف که می ترسم اخراجم کنه وگرنه دیر می رفتم ساعت نه و ربع بود

یا خدا تا الان هم خیلی دیر شده سریع آبمیوه رو برگردوندم داخل یخچال لیوان رو شستم

سریع وارد اتاق شدم مانتو قرمز با شلوار چسبون سیاه پوشیدم آرایش هم در حد یه برق لب زدم مقنعهمو سرم کردم

این دفعه موهامو بالا زدم کیف و گوشیمو برداشتم از اتاق خارج شدم ماشین رو روشن کردم

وارد خیابون شدم شانسم بزنه به ترافیک برخورد نکنم وگرنه امشب هم باید برم شیفت و نمی تونم برم جشن تولد راشا

سرعتمو یه ذره بیشتر کردم فقط خدا کنه امروز دکتر منو نبینه نزدیک در نگهبانی بودم کارتمو نشون دادم سریع ماشین رو یه گوشه پارک کردم نفس عمیق کشیدم در ماشین رو باز کردم

کیف و گوشیمو برداشتم ولی هر چی با چشم نگاه کردم

ماشین دکتر جهان بخش رو ندیدم پس خدا کنه هنوز نیومده باشه سریع وارد بیمارستان شدم

رفتم داخل اتاق وسایل هامو گذاشتم روی صندلی گوشیمو روی حالت هواپیما گذاشتم

روپوش مخصوص بیمارستان رو هم تنم کردم گوشیمو انداختم داخل جیب مانتوم رفتم سر کار

؟؟؟؟؟؟

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود دکتر جهان بخش هم ساعت یازده اومده بود دلم می خواست

با همین دو تا دستام خفش کنم

حیف که نمی شه بیشعور می گه ساعت نه و نیم بیان خودش ساعت یازده می یاد این دیگه چه جور آدمیه

خستم بود رفتم داخل اتاق تا استراحت کنم از ساعت نه و نیم تا الان که چهار و نیم بود فقط  
 داشتم داخل بیمارستان می گشتم روی صندلی ولو شدم رها گفتم  
 رها\_ خدا خیره این دکتره نده باید چند نفر دیگه هم استخدام کنه  
 من\_ آره والا فقط داشتم تو بیمارستان پیاده روی می کردم  
 رها\_ کمرم دیگه درد گرفته نمی دونم کی قراره بریم برای راشا کادو بگیریم  
 یه لبخندی به رها زدم و گفتم  
 من\_ دوباره هم ایراد گرفت  
 رها\_ نه تنها ایراد نگرفت هم پیش خودم خوابیده بود کارایی می کنه که شوهر آدم باهات نمی کنه  
 من\_ چه اشکالی داره یه شب هم پیش هم باشید آسمون که به زمین نمی رسه  
 رها هم که کاملاً منظور منو گ گرفته بود بسته دستمال کاغذی رو پرت کرد طرفم خدا رو شکر سریع  
 واکنش نشون دادم و بسته ی دستمال کاغذی رو گرفتم وگرنه چند میلیون می دادم  
 بینیمو عمل می کردم  
 من\_ شانس آوردم سریع گرفتمش وگرنه پول عمل بینی منو باید می دادی  
 رها\_ خب حالا انگار از دار و ندار دنیا فقط همین یه دونه بینی رو داره  
 دیگه داشت حرص می گرفت عجب آدم پررویی یه  
 رها یه برگه جلوش گرفته بودمونده بودم برگه ی چیه بعد رها نگام کرد یه لبخندی هم بهم زد و خدا این  
 چشمه ((غلط نکنم خبریه))  
 رها\_ صحرا جونم؟  
 چشمامو گرد کردم و گفتم  
 من\_ زهر مار و صحرا جونم باز چه گندی بالا آوردی  
 رها یه ایشی گفت و روشو برگردوند ((حالا بیا ناز کشی))  
 من\_ حالا نمی خواد برای من ناز کنی برای شوهرت ناز کن حالا بگو چی می خوای؟  
 رها\_ چیزی نمی خوام یه کاری بکن برام می کنی؟

من\_ تو بگو

رها\_ نه ديگه نشد بگو آره يا نه ؟

من\_ حالا باشه بنال

رها\_ اين برگه رو بده دكتر جهان بخش امضاش كنه

من\_ بيشعور چرا من ديوار كوتاه تر از من پيدا نكردي ؟ برگه ي چيه ؟

رها\_ برگه ي يكي از بيماران كه قراره عمل بشه به خاطر من اين كار رو مي كني ؟

من\_ بده من بده من تا فردا صبح مي ترسم كار به جاهاي باريك بشه حالا چون توي اين كار رو مي كنم

برگه رو از رها گرفتم خواستم در اتاق رو باز كه رها گفت

رها\_ حالا اگه به جاي من آرين بود باز اين كار رو انجام مي داد ي ؟

ديگه داشت رو اعصابم اسكي رو برف مي رفت يعني هر كس به جاي رها بود هم چين جوابشو مي دادم

كه حال كنه حتي راميار

هيچي بهش نگفتم اصلا دلم نمي خواست با رها قهر كنم مگه بچم نزديك هاي اتاق دكتر جهان بخش

بودم خواستم در رو باز كنم كه صداي خودشو با يه دختر شنيدم

دختر\_ تو مثل اين كه حاليت نيست

راميار ((همون دكتر جهان بخش))\_ نه حاليم نيست تو اگه مي توني حاليم كن

دختر\_ مامان هم باهات حرف بزنه باز قبول نمي كني نه ؟

راميار\_ نه معلومه كه قبول نمي كنم چرا نمي فهمي دلم نمي خواد ازدواج كنم زوره ؟

دختر\_ حتما زور كه دارم بهت مي گم بعدشم تو غلط مي كني مي گي نمي خوام

راميار\_ هي هي هي .....رانيكا سه سال از من كوچيك تري دارم بهت احترام مي دارم پس حد خودتو بدون فهميدي ؟

رانيكا\_ آره فهميدم اما تو نمي فهمي اصلا تو چه مشكلي با ازدواج داري ؟ به مامان نمي گي حداقل به

من بگو



رامیار\_ حالا یه سوال از خودت می پرسم خودت تا حالا فکر کردی که چرا من ازدواج نمی کنم چون هیچ

دختری پیدا نشده که بتونه منو به خودش عاشق کنه ؟ !!!!!

رانیکا\_ یعنی مشکل تو فقط همینه ؟

رامیار\_ آره من کاری به تیپ و خوشگل بودن ندارم و به بقیه ی چیزا دلم می خواد با کسی ازدواج کنم که از ته دل دوسش داشته باشم

رانیکا\_ مثلاً همین نرمین دختر خالت چشه ؟

رامیار\_ چشه تو بگو چش نیست لباش پروتزی نیست که هست لباس های جلف نمی پوشه که می پوشه دنبال پسر نیست که هست مثل مانکن ها نیست که هست با ناز و عشوه حرف نمی زنه

که می زنه لباس های آنچنایی نمی پوشه که می پوشه آرایش نمی کنه که می کنه و.....

اینجاشو دیگه نتونست بگه البته نمی دونم برای چی

رانیکا\_ بسه بسه بذاریت تا شب همین جور می گی شب با مامان صحبت می کنم

رامیار با جدیت گفت

رامیار\_ راجع به چی ؟

رانیکا\_ راجع به.....

رامیار\_ ببین رانیکا سعی نکن خودتو مامان منو به ازدواج قانع کنی فهمیدی عزیز دلم ؟

رانیکا\_ زهر مار و عزیز دلم زنت که نیستم

رامیار\_ خواهرم که هستی

اوه اوه الان کار به جاهای باریک کشیده می شه در زدم بالافاصله در رو باز کردم اروم وارد اتاق شدم ((من می گم این یه چیزی ش هست تو می گی نه)) سرمو چرخوندم دیدم دختری با

صورت سفید چشم های قهوه ای کمرنگ به عسلی می خورد لبای قلوه ای فرم چشمش فوق

العاده بود موهاش رنگ قهوه ای خرمایی بود یه مانتو بنفش تیره با شلوار جین سیاه موهاشو هم ریخته بود بیرون سریع نگاهم ازش گرفتم

وای خدا چرا این همش در حال ژست گرفته لباس قهوه ای تیره با شلوار کرم رنگ مو هاشو هم زده بود بالا چهره ش رو جذاب کرده بود گفت

رامیار \_ کاری داشتید ؟

بیشعور عوضی چقدر هم با طعنه حرف می زنه انگار داره با قاتل باباش حرف می زنه چقدر هم

که بهش فحش بدم باز کمه

من \_ اگه کاری نداشتم که نمی یومدم تو اتاقت

همین جمله براش کافی بود ولی این پررو تر از این حرف ها بود

با لحن سردی گفت

رامیار \_ کارتو بگو ؟

منم سریع برگه رو بهش دادم اونم سریع امضاش کرد از اتاق سریع اومدم بیرون ولی پشت در ایستادم ببینم بازم چیزی می گه یا نه

رامیار \_ بفرما تحویل بگیر دلیل بعدی برای ازدواج نکردم

رانیکا \_ تو چرا هم چین می کنی ؟

بعدمی دونم چی شد که رانیکا یه چیزی بهش گفت بعد رامیار با کلافه گفت

رامیار \_ اصلا حرفشو هم نزن

رانیکا \_ مگه چشمه مگه تو نگفتی که.....

رامیار نداشت ادامه ی حرفشو بزنه نمی دونم چرا این حرف رو زد و مگه چی می خاست بگه

که نداشت

رامیار جدی گفت

رامیار \_ هیسسسس فعلا چیزی معلوم نیست

رانیکا \_ باشه بابا حالا من یه چیزی گفتم شب هم می خوام برم تولد یکی از دوستانم

رامیار مشکوک گفت

رامیار \_ کدوم دوستت ؟

رانیکا\_ رها. حالا بگو رها کیه !!!!!

رامیار\_ خب حالا فهمیدم اگه کاری نداری برو سرم درد می کنه

رانیکا\_ باشه خدافظ

رامیار\_ خدافظ عزیزم

اوه اوه الانه که أبروم بره سریع رفتم تو اتاق بیچاره رها تا الان تو اتاق مونده منو که دید داشت از عصبانیت خفه می شد

رها\_ کدوم قبرستونی بودی دوساعته منو اینجا کاشتی رفتی تورش کردی آره ؟

من\_ چته بابا برگه رو امضا کرد حالا بگو چیا که نشنیدم

رها\_ خب چی ؟

من\_ بهت گفتم که ازدواج نکرده بعد هیچی داشتند با هم صحبت می کردند اونم با خواهرش

بعد رامیار هم اصلا دلش نمی خواست ازدواج کنه

رها\_ دلش چیه ؟

من\_ می گفت که هیچ دختری پیدا نشده که منو به خودش عاشق کنه

رها\_ عجب آدم پررویی یه کتک حسابی دلش می خواد حالا اگه من جای مامانش بودم حالشو جامی آوردم هم چین می خوابوندم تو گوشش که حساب کار دستش بیاد

من\_ به نظر من مامان با شخصیتی داشته باشه

رها\_ تو از کجا می فهمی ؟

من\_ آخه خواهرش با شخصیته هر چی باشه بهتر رامیار

رها\_ حالا اینا رو ول کن کادوی راشا رو چی کار کنم ساعت هشت تولدشه

من\_ ای وای راستم می گی چی کار می خوامی کنی ؟ حالا می خوامی حتما برایش ماشین شارژی بگیری ؟

رها\_ آره خوب بهش قول دادم

همین جور که داشتیم در مورد تولد برادرش راشا حرف می زدیم یه نفر در زد اومد داخل نگاه کردم

رانیکا بود رها هم خیلی خوشحال شد

رها\_ نه تو رو خدا مي داشتني شب مي يومدي ؟

رانيكا\_ حالا مسخره بازي در نيار

رها\_ چي كار كردي با داداشت ؟ !!!

رانيكا\_ چيو چي كار كارش كردم ؟

رها\_ بابا هموني كه صبح اومدي بهم گفتي

رانيكا\_ آها فهميدم حالا دو هزاريم افتاد هيچي ديگه قبول نكرد

من\_ مي شه واضح تر حرف بزني منم بفهمم

رانيكا\_ هيچي به داداشم گفتم كه بيا بريم خواستگاري مامانم هم قبول كرده ولي نمي ياد كلا

تو دنده ي لجه

من\_ با منم لجه

رانيكا\_ حالا چرا با تو ؟

من\_ روز اول يه ذره دير اومدم بعد گفتم اگه دوباره دير بياي جريره مي شي بچه پررو شبشم

بهمون شيفت داد كلا از سر تا پاش غرور مي باره

رانيكا\_ هميشه همين جور يه هر جا كه مي ريم مخصوصا اگه توش دختر باشه نمي ياد مگه اين كه

مجبور باشه

رها\_ تولد داداشم كه مي ياي ؟

رانيكا\_ آره مي يام فقط بيان دنبالم حوصلهم نيست با راميار بيام

من\_ ببين اين داداشتو نياري كه من خودمو مي كشم

رانيكا خنديد و گفت

رانيكا\_ باشه من كه گفتم اين جور جا ها نمي ياد

من\_ اگه اومد چي ؟

رانيكا\_ خوي قرار نيست كه بيداد پيش تو مي ره پيش بقيه

من\_ حالا انگار کشته و مرده ي اونم

رانیکا\_ حالا کي مي يان دنبال من ؟

رها\_ ما که الان مي ريم بازار ديگه ساعت هاي هفت يا هفت و نيم بيا دم در

رانیکا\_ باشه

ساعت نزديک هاي پنج و نيم بود که از داخل بیمارستان خارج شدیم من و رها سوار ماشین شدیم

به سمت پاساژ حرکت کردیم

اول يه ذره ترافیک بود ديگه داشت رو اعصابم اسکي رو برف مي رفت بعد از ده دقیقه ترافیک تموم شد

ماشين رو يه گوشه پارک کردم با هم ديگه از ماشين پياده شدیم در ماشين رو قفل کردم و به

سمت پاساژ حرکت کردیم تا چشم کار مي کرد فقط مغازه ي لباس فروشي بود چند تا پسر

هم مشغول دید زدن بقیه بودند

به خدا اگه چیزی به ما دو نفر گفت من مي دونم با اون طرف ربع ساعت فقط داشتیم تو پاساژ

مي چرخیدیم

رها\_ حالا من کجا برم براش ماشين شارژي بگیرم

من\_ دختر مگه مجبوري حتما اينو براش بگيري ؟ !!!

رها\_ خب چي کار کنم بيچاره دلش مي خواد بعدشم به بابام مي گه برام ماشين شارژي بگیر

منم مي خوام براش بگیرم

من\_ بگیر من که نمي گم نگیر بيا بریم طبقه پايين شايد اونجا داشت

رها\_ باشه بریم ؟

من\_ بریم

دست هم ديگه رو گرفتیم به سمت طبقه ي پايين حرکت کردیم طبقه ي پايينش مغازه هاي مختلفي داشت

ولي لباس فروشي نبود همین جور که داشتیم نگاه مغازه ها مي کردیم چشم خورد به مغازه اي که ماشين

شارژي داشت

رها رو کشیدم به طرف مغازه بعد وارد شدیم دو تا جوون توش کار می کردند ((حالا ای خدا نمی شد به جای دو تا پسر دو تا زن توش بود آدم این قدر خر شانس))

مغازه ی نسبتاً بزرگی بود پسر اولییه تی شرت سفید رنگ با شلوار آبی پر رنگ مو هاشو زده بود بالاگردن بند استیل هم داخل گردنش بود

پسر دومی هم یه تی شرت سبز رنگ که نوشته های انگلیسی به رنگ سیاه داشت با شلوار سیاه اونم مو هاشو زده بود بالا چهره ش خوب بود بهشون سلام کردیم خدا شانس بده پسر های خوبی بودند

رها هم به یکیشون گفت

رها\_یه ماشین شارژی می خوام برای پسر سه ساله

اون پسر ه ه هم باشه ای گفت با هم رفتیم سمت قسمتی که ماشین شارژی داشت عجب ماشین هایی بود رها هم یه ماشین شارژی سفید انتخاب کرد ماشین رو گذاشتند داخل کارتون پولشو

حساب کردو با هم اومدیم بیرون

من\_ماشین قشنگه

رها\_آره

من\_پولش چقدر شد؟

رها\_؟؟؟ هزار

من\_بیا بریم طبقه ی بالا منم براش لباس بگیرم

رها لبخندی زد و گفت

رها\_باشه

کارتونی که داخلش ماشین بود رو دستش گرفت با هم رفتیم طبقه ی بالا داشتم نگاه لباس ها

می کردم یه لباسی بود قهوه ای که مدلش چهار خونه ای بود کلاه داشت ((البته کلاهش به لباس وصل بود))

دست رها رو گرفتم وارد لباس فروشی شدیم یه خانوم حدود ۴۰-۴۵ ساله توش کار میکرد بهش سلام کردیم دختر نازی بود بعد بهش گفتم

من\_ از اون لباس قهوه اي چهار خونه اي براي پسر سه ساله داريد ؟

خانوم\_ بله چه رنگي ؟

من\_ همون قهوه اي

خانومه هم چشمني گفت و رفت لباس رو آورد لباس رو برداشتم تو ذهنم راشا رو توي اين لباس

تصور کردم ((وای عزیزم ))نا خداگاه لبخندي زدم

من\_ مي گم رها اين لباسه اندازه ش مي شه ؟

رها\_ آره

من\_ خب همين رو مي برم چند مي شه ؟

خانوم\_ قابلي نداره هفتاد تومن

کارتمو دادم اونم مبلغ هفتاد تومن رو روي دستگاہ کارت خوان زد و کارت رو بهم تحويل داد

لباس رو گذاشت داخل پلاستیک ازش تشکر کردم از داخل مغازه خارج شدیم به طرف ماشین

حرکت کردیم

من\_ بدو بریم که باید دنبال رانیکا هم بریم

رها\_ وای راستم میگی الان دیر می شه

سریع سوار ماشین شدیم ماشین رو روشن کردم ((حالا یه سوال این خونه ی آقای دکتر کدوم قبرستونیه  
!!!!!!))

من\_ رها خونش کجاست ؟

رها\_ برو بهت می گم

همین جور که می رفتم رها هم آدرس رو بهم می گفت منم می رفتم چند دقیقه بعد رسیدیم

دم در خونشون وای مامان چه خونه ی قشنگی داشتند کنار هاش با سنگ کار شده بود

در شم به رنگ قهوه اي تيره بود ((فکر کنم توي خونه قشنگ تر باشه))

و با ریموت باز می شد

رها\_ یه تک پا برو زنگ بزن بیاد دیر شد

من \_مظلوم گیر آوردی حالا برم در بزنم داداش محترمش در باز می کنه آبرو می منم می ره

خب چه کاریه بهش زنگ بزن

رها \_راستم می گی

رها گوشیشو در آورد به رانیکا زنگ زد و بهش گفت بیا دم در ازش خدافظی کرد چند دقیقه بعد رانیکا همراه یه دختر بچه از خونه خارج شد رانیکا هم یه مانتو مجلسی آبی کم رنگ همراه با ساپورت آبی نفتی و شال آبی نفتی هم سرشکرده بود

و آرایش هم کرده بود بعد تن همون دختر بچه هم یه تاپ دو بنده سیاه که توپ توپ های قرمز داشت و کفش سیاه هم پوشیده بود موهاشو خرگوشی بسته بود فکر کنم دخترش بود سوار

ماشین شدند بهمون سلام کردند منم سریع حرکت کردم چند دقیقه بعد رسیدم دم در خونه ی

رها اینا ماشالله چقدر ماشین بود مثلا تولد راشاست فکر کنم با تولد خودش اشتباه گرفتند

من \_حالا چی کار کنیم نکنه می خوای بین این همه آدم رد شیم !!؟؟

رها \_نه بابا آبرو می من می ره دور بزن برو پشت یه در مخفی هست به اتاقم راه داره سریع باش

منم سریع دور زدم رفتم پشت خونه دقیقا همونی بود که رها گفته بود یه در سیاه رنگ بود

ماشین رو پارک کردم با هم از ماشین پیاده شدیم منم در ماشین رو قفل کردم رها در حیاط رو باز کرد با هم

وارد شدیم بعد رفتیم تو اتاق رها تختش کنار کمد بود میز کامپیوتر هم کنار تخت بود اتاقش هم به رنگ

آبی و زرد بود تخت نرمی داشت کارتون ماشین رو گذاشتم کنار تخت و همین طور پلاستیک لباس

رها \_بیاین بریم پایین

ما هم با هم دیگه رفتیم پایین

؟؟؟؟؟؟

تقریبا ساعت دوازده بود که همه رفته بودند وای خدا چقدر امشب خوردم رها هم چقدر تو فامیل پسر دارند

من نمی دونستم من و رها و رانیکا رفتیم تو اتاق و داشتیم با هم دیگه حرف می زدیم

من - وای رها چقدر پسر تو فامیل دارید از هر نوعی که بخوای پیدا می شه



رها-تازه كجاشو ديدي بعضي هاش و نو اصلا نمي شناسم فقط يه نفر رو خوب مي شناسم

رانيكا -كدم هموني كه باهات رقصيدي ؟

رها -آره اسمش هم آروين پناهنده س

من -پسرخوبي بود

رها -آره خواهرشو خيلي دوست دارم

رانيكا -اسمش چيه ؟

رها -آرشين

من -واي بچه ها من مي رم خونه

رها -باشه خداظ ممنون كه اومدي

رانيكا \_وايسا منم باهات بيا

منم قبول كردم دست روشا ((بچه ي رانيكا )) رو گرفت از مامان و باباش خداظي كرديم

رفتيم تو حياط پشت خونه در رو باز كردم سوار ماشين شديم روشنش كردم به راه افتادم

روشا هم تو بغل رانيكا خواب بود

خيابون يه ذره خلوت بود چند دقيقه بعد رسيدم دم در خونه ي رانيكا خواست پياده شه كه

بهش گفتم

من \_رانيكا مي شه شماره تو بهم بدي ؟

رانيكا \_باشه عزيزم

شماره شو ازش گرفتم منم شمارمو بهش دادم حركت كردم به سمت خونه ربع ساعت بعد رسيدم

خونه در رو با ريموت باز كردم

ماشين رو داخل حياط پارک كردم از داخل ماشين پياده شدم درشو قفل كردم رفتم داخل خونه

فكر كنم آرين خونه باشه لامپ هاي داخل خونه همش خاموش بود منم يواش يواش رفتم

داخل اتاق سريع لباسمو عوض كردم يه تي شرت سفيد رنگ همراه بت شلوار سياه پوشيدم

یه خمیازه ای کشیدم خواستم بخوابم که چشمم خورد به یه پاکت نامه مستطیل شکل که روش انگلیسی نوشته بود نمی دونستم مال چی بود ((بی خیال بابا فردا از آرین می پرسم))  
 روی تخت دراز کشیدم ((وای مامان چقدر سردم بود)) پتو رو کشیدم روی خودم رو به پهلو خوابیدم هنوز چشمم گرم نشده بود که دستای آرین دورم حلقه شد یه لبخندی زدم  
 آرین موهای توی صورتم رو کنار زد گونمو ب\*وس کرد آروم دستشو روی موهام می کشید  
 آرین \_ چه عجبی بالاخره تشریف آوردی ؟

من \_ خب تولد داداش دوستم بودم تو چرا نیومدی ؟

آرین \_ خستم بود نتونستم پیام

دیگه چیزی بهش نگفتم و گرفتم خوابیدم

\*\*\*\*\*

صبح با نور خورشید بیدار شدم ((ای خدا هنوز خوابم می یاد)) چشمامو باز کردم کش قوسی به بدنم دادم

از روی تخت بلند شدم نمی دونستم ساعت چند بود در اتاق رو باز کردم آرین نبود فکر کنم رفته دانشگاه وارد دست شویی شدم دست و صورتم رو شستم با دستمال خشک کردم از داخل

دست شویی بیرون اومدم

رفتم داخا آشپزخونه آب میوه رو از داخل یخچال برداشتم بعد توی لیوان ریختم و خوردم

دوباره وارد اتاق شدم هنوز مونده بودم توی اون پاکت نامه چیه ؟

اول خواستم برم بازش کنم اما نه بی خیال شدم یه مانتو قهوه ای با شلوار لی قهوه ای کم رنگ

پوشیدم یه رژلب هم زدم مقنعمو سرم کردم کیف و گوشیمو برداشتم و از خونه خارج شدم

\*\*\*\*\*

نزدیک های ساعت سه بود که داشتم از خستگی می مردم امروز هم یه عمل داشتیم بیمار رو که

نگاه می کردم دلم ضعف می رفت رفتم داخل اتاق رها هم اونجا بود ((مرده شور این دکتره رو ببرم

که تشکر هم بلد نیست اه اه موندم رانیکا چه جور می تحملش می کنه

خوبه زياد سر به سر آدم نمي ذاره از اين خوشم مي ياد امروز هم يه شلوار سياه چسبون پوشيده بود

با پيراهن قهوه اي خيلي كم رنگ مو هاشو هم زده بود بالا ((منظورم با دكتر جهان بخش))

من \_ راستي رها راشا از ماشينش خوشش اومد

رها \_ آره بابا وقتي ديدش كلي ذوق كرد وقتي هم كه همه رفتند سوارش شد

من \_ لباسي كه براش گرفتم چي ؟

رها \_ از اونم خوشش اومد

بعد دوباره گفت

رها \_ تو نمي خواي عروسي بگيري ؟

من \_ چته ؟ حسوديت مي شه ؟

رها \_ نخيرم دوست دارم تو لباس عروسي هم ببينمت

من \_ با آروين چي كار كردي ؟

رها با تعجب گفت

رها \_ هيچ كاري نكردم مگه قرار بود كاري كنم

من \_ نه همين جوري گفتم پاشو بريم خونه

رها \_ باشه بريم

با هم ديگه از داخل بيمارستان بيرون رفتيم وارد ماشين شديم منم يه آهنگ به اسم اي جونم از سامي

بيگي گذاشتم

من \_ مي گم بريم رستوران ناهار بخوريم

رها \_ باشه بريم

توي خيابون بوديم كه چراغ قرمز شد ((اه هميشه بدم مي يومد پشت چراغ قرمز بمونم)) چند دقيقه بعد چراغ سبز شد

منم سريع حركت كردم همين جور كه داخل خيابون حركت مي كردم يه رستوران رو ديدم كه خيلي بزرگه

پشت یه دویست و شش پارک کردم با هم از ماشین پیاده شدیم وارد رستودادیم چند تا دختر و پسر هم داشتند با هم دیگه حرف می زدند

سرمو انداختم پایین و با هم رفتیم روی صندلی ها نشستیم چند دقیقه بعد یه گارسون اومد سفارش ها مو نو گرفت منو رها مر دوتامون مرغ با سالاد سفارش دادیم دیگه داشتم از گشنگی دیونه می شدم ربع ساعت بعد غدامونو آوردند ما هم شروع کردیم به خوردن ساعت نزدیک های چهار بود که از رستوران خارج شدیم در ماشین رو با کردم نشستیم داخل ماشین سریع حرکت کردم اول رها رو رسوندم خونه بعد هم خودم رفتم خونه

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم گوشیمو برداشتم در ماشین رو قفل کردم رفتم داخل خونه کیفمو پرت کردم روی مبل خودم رفتم داخل اتاق مانتو و شلوارمو در آوردم یه شلوارک چهار خونه ی قرمز که تا زانوم بود همراه با یه تی شرت یقه هفت قرمز پوشیدم رژلب مو پاک کردم خودمو پرت کردم روی تخت و سریع خوابم برد

\*\*\*\*\*

آرین \_ پاشو چقدر می خوابی؟!؟!؟!!

وا این کی اومد که من با خبر نشدم چشممو بت دست بهم مالیدم بعد رومو کردم سمت آریم بهم لبخند زد بهش گفتم

من \_ ساعت چنده؟

نگاه ساعت روی دستش کردو گفت

آرین \_ هفت و نیم

ما شالله چقدر خوابیدم ((خرس تو زمستون اینقدر نمی خوابه که من خوابیدم)) خواستم بدونم

توی اون پاکت نامه چیه بعد از آرین پرسیدم

من \_ آرین یه چیزی بگم بهم راستشو می گی؟!!

آرین \_ بگو

من \_ داخل اون پاکت نامه چیه؟

آرین\_ یه دعوت نامست برای کانادا

من\_ مال دانشگاهست ؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد

من\_ می خوای بری ؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و داشت مو هامو ناز می کرد

آرین\_ آره باید برم

من\_ حالا نمی شه نری ؟

سرموب\*وس کرد و گفت

آرین\_ نه عزیزم نمی شه

من\_ چند روز اونجایی ؟

آرین\_ سه ماه

با تعجب پرسیدم

من\_ چرا سه ماه ؟؟؟؟؟

آرین\_ بالاخره باید به دانشجو های اونجا درس بدم

من\_ قول می دی بعد از این که بر گشتی عروسی بگیریم

آرین\_ آره عزیزم قول می دم

من\_ کی می ری ؟

آرین\_ فردا صبح ساعت شش

((وای ماما چه قدر زود قراره بره))

بعد از چند دقیقه گفت

آرین\_ آماده شو بریم پیش داداشت

من\_ مگه اونجا چه خبره ؟

آرین \_ مگه مامانت بهت نگفت

من \_ می شه بگی مامان من چیو به من نگفته

آرین \_ عمه شدی

با خوشحالی گفتم

من \_ واقعا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آرین \_ آره سریع آماده شو بریم پیشش

من \_ دختره یا پسر ؟

آرین \_ دختر

((وای سینا بسم اونجا کثمت حالا دیگه به من هم خبر نمی دی حالتو می گیرم))

آرین رفت بیرون منم سریع رفتم سمت کمد لباسیم یه مانتو سبز پر رنگ با شلوار لی همون رنگی

پوشیدم یه ذره هم آرایش کردم

مو هامو شونه کردم بالای سرم بستمشون یه کلیپس سیاه رنگ هم زدم پشت ش شال سبز رنگ هم سرم کردم یه ذره هم عطر زدم و از اتاق خارج شدم

من \_ بریم من آماده م

آرین \_ بریم

بعد با هم از خونه خارج شدیم آرین در ماشین رو باز کرد سوار ماشین شدیم در حیاط

رو با ریموت باز کرد و وارد خیابون شد

\*\*\*\*\*

رسیدیم دم در خونه ی سینا یه در سفید رنگ بزرگ بود که با ریموت باز می شد فضایی خونه هم خیلی قشنگ بود تقریباً نمایی سنگی داشت منم زنگ آیفون رو زدم برادریم هم در رو برای من و

آرین باز کرد ما هم رفتیم داخل خونه خیلی شیدیمگ بود دوست داشتم ببینم بچه ی داداشم چه شکلیه

وارد خونه شدیم مامان و بابا هم بودند فکر کنم فقط من و آرین اینجا کم بودیم و حالا اضافه شدیم

با همه سلام و احوال پرسیدیم داداشم هم یه لباس توسی رنگ همراه با شلوار همون رنگی پوشیده

بود موها شو همطبق همیشه بالا زده بود از رنگ چشم اش خیلی خوشم می یومد آبی رنگ هم رنگ لباس اش

من که چشم ام قهوه ای رنگ بود نمی دونم این به کی رفته چشم هاش آبی در اومده

بگذریم تیارا ((زن داداشم)) پیه زره شکم داشت اشکالی نداره اینم درست می شه

من \_سینا خیلی بدی چرا به من نگفتی بچت به دنیا اومده؟!؟!؟

سینا \_یادم رفت بگم

((بیشعور آخه کی یادش می ره بگه بچم به دنیا اومده مطمئنم از سر عمد این کار رو کرده))

من \_رو تو برم چند روزه؟

لبخندی به من زد و گفت:

سینا \_سه روز

من \_خیلی پرویی بچت سه روزه به دنیا اومده بهم نگفتی اسمش چیه؟

سینا \_سارینا

اسمش هم قشنگه روی مبل نشستم ولی هنوز از دست سینا دل خور بودم بالاخره منم خواهرش بودم باید بهم

می گفت

مامانم رفت داخل آشپز خونه چند تا قهوه درست کرد و آورد منم برداشتم و خوردم در حین خوردن یه نفر

بهم اسمس داد خدا رو شکر صداشو فقط خودم شنیدم اگه سینا شنیده بود دوباره حرف می زد و گرنه

حوصله شو ندارم داشتم نگاه تلوزیون می کردم ((وای مامان دلم می خواست سریع سارینا رو ببینم))

دلم طاقت نیاورد سریع به سینا گفتم

من \_داداشی سارینا کجاست؟

سینا \_تو اتاقشه

سریع از جام بلندشدم به تیارا هم گفتم که باهام بیاد با هم دیگه رفتیم تو اتاق اتاقش خیلی قشنگ بود

رنگ هاش قرمز و سیاه بود کلا دکور قشنگی داشت یه تخت کوچیک هم گوشه ی اتاق بود

با بقیه ی چیزا رفتم کنار تخت سارینا راحت خوابیده بود پتوی کوچیکی هم روش بود خیلی ناز بود دلم

می خواست خفش کنم!!!!

من\_ تیارا جون اشکال نداره ازش عکس بگیرم

تیارا\_ نه عزیزم بگیر فقط فلش دوربین گوشی تو خاموش کن

من\_ باشه

سریع گوشی مو از داخل جیب مانتو م در آوردم رفتم توی دوربین فلش شو خاموش کردم و چند تا عکس

ازش گرفتم و از تیارا تشکر کردم

یه ذره هم پیشش موندم بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شدم گوشی مو گذاشتم داخل جیبم

دوباره روی مبل نشستم

سینا\_ چی شد؟ دیدیش؟

من\_ آره ناز بود

سینا هم دیگه چیزی نگفت منم ادامه ی فیلم رو نگاه کردم همش تو فکر بودم چرا آرین می خواست بره کانادا به بقیه ی دانشجو ها درس بده؟ چرا این قدر زود؟!؟!؟

ساعت شش صبح؟ یعنی این قدر عجله داره که ساعت شش صبح بلیط گرفته؟

بعد تیارا رفت تا میوه بیاره بعد از چند دقیقه از آشپز خونه خارج شد ظرف پر از میوه رو گذاشت

روی میز منم یه دونه گلابی با چند تا دونه گیلان برای خودم برداشتم شروع کردم به خوردن

خیلی دلم می خواست سارینا رو بغل کنم ولی حیف که می ترسیدم از دستم بیافته و خیلی

کوچیک بود

سینا\_ صحرا بزن سه

تو دلم گفتم: ((بذار یه ذره اذیتش کنم حال می ده))

من\_ برای چی بزنم

سینا\_ تو بزن



من\_ نه اول بگو

سینا\_ هم چین می گی اول بگو انگار بحث عشق وسطه بزن دیگه

من\_ نچ تا نگي چه خبره نمی زنم

سینا\_ والیبال داره حالا که فهمیدی بزن

من\_ حالا هم نمی زنم می خپخوام نگاه فیلم کنم مگه نه تیارا ((رو به مامان گفتم)) مگه نه مامان

مامان و تیارا از سر لج سینا گفتند: آره

سینا\_ چی شد تیارا خانوم شما که دیشب داشتید با من نگاه والیبال می کردی الان می گی می خوام فیلم ببینم

تیارا\_ اون موقع فرق می کرد سر شرط بود که گفتم نگاه می کنم

منم یه دفعه پریدم تو بحث شپن و گفتم

من\_ چه شرطی؟

سینا\_ بچه مگه تو فضولی؟!؟!!

من\_ اگه فضول نبودم که نمی گفتم

تیارا\_ هیچی من گفتم اگه ایران برنده شد باید با ((\_\_)) بری تو استخر اگه هم ایتالیا برنده شد

من باید...

سینا دیگه نداشت ادامه بده تیارا هم دیگه آیزی نگفت منم از اونجایی که بعضی وقت ها فضول

بودم خواستم حرص شو در بیارم

من\_ والا من که نفهمیدم چی شد؟!?!?!?!!

بعد از این که حرف رو زد همه داشتند نگاه م می کردند ((اوه اوه آه گندی زدم))

من\_ چته سینا هم چین نگام می کنی انگار قاتلم

سینا\_ یعنی می خوای بگی نفهمیدی؟ یا خودتو زدی به خنگی

من\_ خودم نفهمیدم فقط خواستم سر به سر تو بذارم

سینا هم دیگه چیزی نگفت چون می دونه بحث کردن با من بی فایده س بالاخره به جوابی دارم بدم ((من)) یکی کم نمی یارم))

خلاصه ساعت دوازده بود که ما هم با بقیه خدافظی کردیم سریع باید می رفتیم خونه چون

آرین خستش بود و هم فردا صبح باید می رفت دلم برایش خیلی تنگ می شد

همش تو فکرش بودم سوار ماشین شدم همراه من آرین هم سوار شد ماشین رو روشن کرد به طرف

خونه حرکت کردم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به بیرون نگاه می کردم

اصلا دلم نمی خواست آرین از پیشم بره هر وقت پیشم بود احساس خطر نمی کردم حالا هم که

داره می ره سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا گریه نکنم نفس عمیقی کشیدم آند دقیقه بعد رسیدیم خونه

در حیاط رو با ریموت باز کرد ماشین رو داخل حیاط پارک کرداز ماشین اومدم بیرون آرین هم اومد

بیرون در خونه رو باز کردم رفتم تو خونه بعدشم تو اتاق مشترک مون مانتم و شلوارمودرآوردم

و یه گرم کن سیاه با تی شرت آستین کوتاه سفید پوشیدم

توی تخت دراز کشیدم آرین هم وارد اتاق شد لباسشو عوض کرد داشت وسایل ها شو داخل

چمدون قهوه ایش می داشت

رفتم زبر پتو وشروع کردم به گریه دلم تنگ می شد چند دقیقه بعد رپی تخت دراز کشید دست

ها شو دورم حلقه کرد منو کشوند توی بغلش منم سرمو روی سینش گذاشتم و آروم اشک ریختم

دستشو گذاشت روی مو هام و آروم نوازش می کرد چشم ما مو بستم ای کاش بهش می گفتم

نره و پیشم بمون

آرین \_ نیبیم خانومم گریه کنه

گریه ام بیشتر شد

آرین \_ صحرا عزیز دلم چرا گریه می کنی من که هنوز نرفتم

من \_ خب دلم برات تنگ می شه

آرین \_ من که هنوز این جام

من \_ بالاخره بعدش که می خوامی بری به هر حال دلم برات تنگ می شه

آرین \_ دل منم برات تنگ می شه عزیزم

من \_ آرین ؟

آرین \_ جانم

من \_ نمی شه نری ؟

آرین \_ نه عزیز من نمی شه سه ماه بیشتر نیست شاید زود تر تموم شد منم زود تر می یام

پیشتر عروسی کنیم

من \_ قول می دی ؟

آرین \_ آره قول می دم

سرمو ب\*وس کرد و گفت \_ حالا بگیر بخواب ساعت چهار باید بلند شم

منم باشه ای گفتم و گرفتم خوابیدم نمی دونم چرا خوابم نمی برد برگشتم سمتش راحت خوابیده بود وقتی خواب چهره ش مظلوم می شد اینجوری بیشتر دوش داشتم

نمی دونم ساعت چند بود که بیدار شدم حس کردم آرین روی تخت نیست رو به آسمون خوابیدم

چشم ها مو باز کردم داشت لباس می پوشید منم برای این که نفهمه بیدارم چشما مو بستم

و آروم باهام خدافظی کرد منم تو دام ازش خدافظی کردم ولی وجدانم راضی نبود چمدون شو

برداشت و از اتاق خارج شد

سریع روی تخت نشستم و با بغض گفتم

من \_ آرین

برگشت سمت ولی چیزی نگفتم

آرین \_ چیزی شده صحرا ؟ خواب بد دیدی ؟

دوباره با بغض گفتم

من \_ چیزی نشده فقط خواستم ازت خدافظی کنم

دستگیره ب چمدون رو خوابوند اومد سمت روی تخت نشست دست اشو دورم حلقه کرد دوباره

سرمو ب\*وس کرد ((ای خدا هی من می خوام گریه نکنم نمی شه))

دوباره زدم ز زیر گریه دستای آرین محکم تر دورم حلقه شد منو برگردوند طرف خودش آروم  
صورتتم رو گرفت

آرین\_ صحرا ... عزیز دلم گفتم باشه من که بهت گفتم بر می گردم ... گریه نکن صحرا ... ببین  
گریه کنی ناراحت می شم

اشکامو با دستش پاک کرد یه ذره آروم شدم ولی نه زیاد

آرین\_ دیگه گریه نکن باشه ؟

من\_ باشه

بعد دوباره ازم خدافظی کرد منم ازش خدافظی کردم ولی هنوز راضی به رفتنش نبودم سرمو

گذاشتم روی بالش و سه سوته خوابم برد

\*\*\*\*\*

نمی دونم ساعت چند بود از بالایی تخت نگاه ساعت کردم دیدم شش و نیم بود دیگه خوابم

نمی برد همش نگران آرین بودم همش تو فکرش بودم از روی تخت بلند شدم گوشیمو از دیشب

تا حالا خاموش کرده بودم

و نمی دونستم کسی بهم زنگ زده یا اسمس داده یا نه در اتاق رو باز کردم رفتم توی پذیرایی

رو روی کاناپه نشستم کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشن کردم یه شبکه ای بود داشت فیلم

نشون می داد منم از زور بی حوصلگی نشستم همونو نگاه کردم

گوشیمو تو دست گرفتم سریع روشنش کردم دیدم یه نفر بهم اسمس داده نگاه کردم دیدم از رانیکا

بود سریع بازش کردم دیدم نوشته

رانیکا\_ کدوم قبرستونی هستی که جواب اسمس ها تو هم نمی دی

لبخندی زدم و براش اسمس دادم

من\_ ببخشید نتونستم جواب بدم خونه ب داداشم بودم حواسم به گوشیم نبود الان که نگاه کردم

دیدم اس ام اس دادی

رانیکا\_ حالا اشکالی نداره وای صحرا تو الان بیداری؟!؟!؟!بگیر بخواب خواستی بری بیمارستان خوابت نیاد نکنه دلت می خواد شب بری شیفت

سریع نوشتم

من\_ نه تو رو خدا همون یه بار که رفتم شیفت برای هفت پشتم بس بود چه قدر هم زود حالمو گرفت بچه پررررو

دیگه اس ام اس نداد گوشیمو روی ساعت نه تنظیم کردم و رفتم تو اتاق پتو مو برداشتم و

روی کاناپه خوابیدم

با صدای موبایلم از خواب پریدم ((ای تو روحت داشتی خواب می دیدم اه حالا خوابم چی بود))

تو دلم دوباره گفتم(( ای تو روحت رامیار خواب رو هم از آدم گرفتی))

کش و قیسقوسی به بدنم دادم رفتم تو دست شویی صورتمو چند بار آب زدم ((وای مامان هر چی

ککه خواب دیدم به نظرم بد بوده منظورم خواب الانی بود که دیدم))

صورتمو با دستمال خشک کردم رفتم داخل کمد رو باز کردم مانتو قهوه ای کم رنگ با شلوار

قهوه ای شکلاتی بیرون آوردم و پوشیدم نشستم جلوی آینه یه برق لب زدم همراه با ریمل مو هامو

شونه شونه کردم بالایی سرم بستم کلیپس هم زدم پشت مو هام یه ذره جلوی خودم ریختم

مقنعه ی سیاهمو سرم کردم تا آماده شدم ساعت نه و ربع بود عطر مارک دارمو زدم کیف و گوشمو

برداشتتم و از خونه خارج شدم

\*\*\*\*\*

امروز یه عمل داشتیم یه نفر لخته خون داخل مغزش بود که با کمک دکتر جهان بخش درش آوردیم

((نمی دونم چرا این دکتره ادب نداره بهش خسته نباشید می گم هیچی نمی گه حتی یه تعریف خشک

و خالی هم نمی کنه))

با حرص رفتم تو اتاق روی صندلی نشستم ((اه اه دیگه داره شورشو در می یاره هی می خوام یه چیزی بهش

بگم ولی به یاد حرفی می افتم که می گفت وگرنه اخراجت می کنم دلم لرزه پیدا می کنه و هیچی

نمی گم))

اصلا دلم نمی خواد باهانش روبرو شم اصلا معلوم نیست چشمه تکلیفش با خودش مشخص نیست ساعت سه بود از صبح تا حالا فقط داشتم می رفتم طبقه ی بالا و دوباره می رفتم پایین و دوباره می رفتم به طبقه ی دیگه انگار که نه انگار دارم جون می کنم شیطونه می گه به چیزی بهش بگم که حال کنه بچه پرروووووو

چند دقیقه بعد رها هم وارد اتاق شد بیآبیچاره دیگه نمی تونست راه بره

رها\_ وای مامان دارم از خستگی می میرم خدا خیر دکنتره نده که هر چی می کشیم از اینه من\_ بچه پررو بهش خسته نباشید می گم هیچی نمی گه انگار من اونجا بوقم معلوم نیست چه مشکلی با من داره اه

رها\_ این قدر این بیمارستان کوفتی بزرگه که آدم توش گم می شه من موندم خودش گم نمی شه من\_ والا به خدا به بار من توش گم شدم فقط داشتم دو ساعت دنبال خودم می گشتم همین که خواستکنیم

پله ها پایین برم که باهانش فیس تو فیس شدم یه پوزخندی هم تحویل داد

انگار ارث باباشو برداشتم می خواستم همون جا یه چیزی بردارم بکوبم تو سرش

رها\_ کلا اعصاب نداره موندم پدر و مادرش به خصوص رانیکا چه جور باهانش حرف می زنه معلوم نیست چه مرضی داره

من\_ با خودشم درگیره

رها\_ همینو بگو

من\_ پاشو بریم دیگه ساعت چهار شده

رها\_ اوکی بریم

با هم دیگه از روی صنداجلصندلی ها بلند شدیم به طرف درب خروجی حرکت کردیم بعد در

ماشین رو باز کردم با هم سوار ماشین شدیم سریع حرکت کردم تو راه که می یومدیم

یه کافی شاپ دیدم به رها گفتم

من\_ می گما بریم کافی شاپ چند وقته نرفتم

رها\_ وای راستم می گی بریم

کنار کافی شاپ پارک کردم از داخل ماشین پیاده شدیم وارد کافی شاپ شدیم ((کافی شاپ

بزرگی بود چند تا دختر و پسر هم داخلش نشسته بودند سرمو انداختم پایین و روی صندلی ها

نشستم))

من\_ دلم می خواست یه جایی با هم بریم یه نفر نگامون نکنه

رها خندید و گفت

رها\_ از بس خوشگلیم بقیه نگامون می کنند اتفاقا خوبه یه نفر رو هم تور می کنیم

من\_ برو بابا من خودم نامزد دارم برو برای خودت یه نفر رو تور کن

رها\_ پیش پای ششما یه نفر رو تور کردم رفت

مشکوک گفتم:

من\_ کی؟

رها\_ با همونی که داخل جشن تولد رقصیدم

با حالت تردید گفتم

من\_ آروین؟

رها\_ آره

من\_ خب چه جور ی؟

رها هم شروع کرد به تعریف وسطای تعریف یه گارسون اومد سفارش ها مو نو گرفت دو تاییمون

بستنی شکلاتی سفارش دادیم

من\_ واقعا بهت کفگفت دوست داره؟

رها\_ آره اصلا فکرشو هم نمی کردم یه ذره هم مغروره

من \_ مثل ددکتر جهان بخش

دو اییمون زدیم زیر خنده

چند دقیقه بعد گارسون بستنی ها مونو آورد ما هم شروع کردیم به خوردن بستنی خوشمزه ای

بود من که خوشم اومد

رها \_ آروین بهم گفت فردا بریم آزمایش خون بدیم

من \_ ساعت چند ؟

رها \_ ساعت شش

من \_ ||||| کی حوصله داره ساعت شش صبح بره برای آزمایش خون

رها \_ والا به خدا تازه گفت اونجا آشنا دارم جواب آزمایش رو همون روز بهمون بدن

من \_ اینجوری خوبه زود تر می فهمین

بستنی ها مون که تموم شد رفتم پولشو حساب کردم و رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم

ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم نزدیک خونه ی رها رسیدم از ش خدافظی کردم

و به طرف خونه حرکت کردم وقتی رسیدم ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم رفتم داخل

اتاق مانتو و شلوار مو در آوردم و تی شرت صورتی رنگ که سر آستین هاش سیاه بود با شلوارکی که خط

های صورتی رنگ خودش هم سیاه بود پوشیدم مو ها مو باز کردم پایین بستم و رفتم بیرون یه

چیزی هم برای خودم درست کردم و خوردم و بعد رفتم خوابیدم

\*\*\*\*\*

وقتی بیدار شدم داخل اتاق یه ذره تاریک بود اصلا نمی دونستم ساعت چنده گوشیمو برداشتم صفحه شو

روشن کردم دیدم یه ربع به هشت بود وای مامان چقدر خوابیدم

از روی تخت بلند شدم تصمیم گرفتم برم حموم لباس ها مو آماده روی تخت گذاشتم حالمو برداشتم

و رفتم تو حموم شیر آب رو باز کردم رفتم زیرش سرمو خیس کردم بعد شامپو هم زد و دوباره رفتم



زیر آب بدنمو شستم

حالمو کردم دورم و از حموم خارج شدم بدنمو با حوله خشک کردم و یه تی شرت آبی رنگ با شلوار ورزشی آدیداس سیاه پوشیدم سشوار رو به برق زدم مو هامو خشک کردم بعد شونه شون کردم بالا ی سرم بستم تصمیم گرفتم برم خونه ی مامانم گوشیمو برداشتم شماره ی مامانمو از داخل فهرست پیدا کردم و سریع بهش زنگ زدم حدود نیم ساعت باهانش حرف زدم و آخر سر هم گفتم می یام پیش تون اونم به راحتی قبول کرد

سریع قطع کردم از داخل کمد چمدونمو برداشتم هر چی لباس داشتم رو داخل چمدون گذاشتم خودم هم یه مانتو کرمی رنگ پوشیدم با ساپورت سیاه رنگ شال سیاه هم پوشیدم دسته ی چمدون رو کشیدم و از خونه خارج شدم و رفتم تو حیاط تا سوار ماشین بشم

\*\*\*\*\*

داخل اتاق بودم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم رها بود ((باز چه گندی زده بود))

سریع دایره ی سبز رو به سمت بالا کشیدم

من \_ بنال ببینم باز چی شده ؟!?!?

رها \_ اییییییش بقیه دوست دارند منم دوست دارم عوض سلام کردنش

خندم گرفت ((هر وقت بهش زنگ می زدم یا اون زنگ می زد همیشه می نالید مثل الان))

من \_ چقدر هم دلت پره سلام

با حرص گفت

رها \_ سلام

لبخندی زدم و گفتم

من \_ با آروین دعوات شده ؟ چته ؟ چرا همش می نالی ؟

رها \_ خب چه خبرته نفس بگیر می ترسم تا پس فردا بیشتر دووم نیاری

من \_ تو هم که از خداتنه من بمیرم

رها \_ گمشو ..... شوهرت بیاد یقه ی منو بگیره

دوباره خندم گرفت بعد گفتم

من \_ خب حالا تو هم یه نفسی بگیر خفه نشی چیه آروین زدت یا شاید هم دعوات کرده

رها \_ حیف که اینجا نیستی و من اونجا نیستم وگرنه خون تو تو شیشه می کردم

من \_ مرسی ابراز علاقه

رها \_ خواهش می کنم نظر لطفه

من \_ پررو حالا چرا زنگ زدی؟ چیزی شده؟

رها \_ بده بهت زنگ زدم حالتو ببرسم

من \_ چقدر هم تو به فکر منی

رها \_ حالا بیا خوبی کن

من \_ خب حالا نی کوچولو قهر نکن

رها \_ کی قهر کرد؟!؟!!

من \_ تو

رها \_ عجب غلطی کردم بهت زنگ زدم بذاریت تا صبح از رو نمی ری

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم

من \_ عزیز دلم وقتی خودت می دونی چرا هی حرف می زنی تا منم جوابت بدم

رها \_ کچلم کردی

من \_ هنوز مو داری که

بیچاره از دستم کلافه شد نزدیک بود از همین پشت گوشی خفم کنه ((از رها بعید نیست))

یه ذره دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردم

لپ تابمو روشن کردم بعد از این که روشن شد سریع رفتم داخل اینترنت همون موقع یه نفر بهم

اس ام اس داد گوشیمو برداشتم دیدم اس ام اس از رانیکا بود  
 رانیکا\_ سلام خوبی؟ کجایی؟ نه یه وقت از من بد بخت خبر بگیری اصلا به خودت زحمت نده  
 خندم گرفت اینا چشونه آخر یه چیزشون می شه براش نوشتم  
 من\_ سلام خوبم همین که تو خبر می گیری خودش خلیه  
 براش ارسال کردم یه ذره داخل اینترنت گشتم دیگه حوصله م نشد لپ تابمو خاموش کردم  
 گذاشتم روی میز رفتم زیر پتو ((وای مامان چقدر خستم بود )) نگاه ساعت کردم دیدم ده و  
 نیم بود

لامپ اتاق رو خاموش کردم و گرفتم خوابیدم

سه ماه بعد....

صبح با نور خورشید بیدار شدم گوشی مو برداشتم روشن ش کردم دیدم ساعت یازده بود ((وای مامان  
 چقدر خوابیدم )) سر مو به سمت راست چرخوندم یه دفعه دیدم رها با مانتو و شال و شلوار مشکی پوشیده

بیود ((وا چرا مشکی پوشیده!!!!!!))

چشمش یه ذره قرمز بود ((وا چشمه؟ چرا گریه کرده !!!؟!؟!))

با تعجب پرسیدم

من\_ چیزی شد چیزی شده؟

اشکش که داشت از چشمش می ریخت بیرون رو پاک کرد بعد گفت

رها\_ تو حالا پاشو مپاشو من بهت می گم

من\_ نه همین الان بگو

رها\_ زود بازود باش آماده شو

من\_ کلافه م کردی سریع باش دیگه

دیدم وضعیت قرمز از روی تخت بلند شدم رفتم سمت کمد همین که درشو باز کردم گفت

رها\_ مانتو سیاه بپوش

من \_مانتو سیاه برای چی؟

رها \_بپوش تا بگم

سریع مانتو پوشیدم البته چهار خونه بود با شلوار لی سریع مو هامو شونه کردم بستم شون یه کلیپس

هم زدم به جای شال هم مقنعه سرم کردم آماده که شدم نشستم کنار رها منتظر بودم تا حرف بزنه پنج دقیقه گذشت ولی حرف نزد

دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد مو ها مو کردم زیر مقنعه یه ذره عطر زدم دوباره نشستم رو تخت

رها هم انگار که نه انگار توی این دنیا بود اصلا معلوم نبود چشمه

آچند دقیقه بعد رانیکا هم وارد اتاق شد لباسش از سر تا پا سیاه بود ((این دیگه چشمه))

من \_می گی چی شده یا نه؟

رها \_به شرطی که ناراحت نشی و گریه نکنی!!

وای خدا اینا دیگه داشتند منو نگران می کردند بگین دیگه

من \_برای کسی اتفاقی افتاده؟ نکنه برای مامان و...

رانیکا پرید وسط حرفم و گفت

رانیکا \_نه برای....

نگاهی به رها انداخت دیگه ادامه ی حرفشو نزد ((اه آدمو با این کار ها شون دیوونه می کنند خب بگین

دیگه چقدر لغتش می دین))

من \_رانیکا حداقل تو بگو؟ رها که هیچی بهم نگفت

رانیکا آب دهنشو قورت داد و گفت

رانیکا \_قول می دی ناراحت نشی؟

من \_وقتی تو هنوز چیزی به من نگفتی از چی ناراحت بشم!?!?!

رانیکا \_نمی دونم مثلا بگن یه نفر...

تا خواست ادامه ی حرف شو بزنه رها پرید تو حرفش و گفت

رها \_این چیزی که می خوام بگم شاید ناراحتت کنه

من \_ مي گي يا نه ؟

رانیکا \_ باشه بهت مي گم

يه نفس عميقي کشيد و شروع کرد به حرف زدن

رانیکا \_ بين آرين به تو گفت که سه هفته مي خوام برم کانادا تا اينجا درست اين چند روز هم که کانادا

بود همش باهات در تماس بود و حالتو مي پرسيد و تو هم حال اونو

بعضي وقت ها هم با راميار حرف مي زد نمي دونم در مورد چي ولي هر چي که بود راميار اعصابش

خورد بود منم هر چي بهش گفتم چي شده ؟ چرا عصباني هستي ؟

اصلا جوابو نمي داد منم ديگه نخواستم بدونم براي چي وقتي آرين سه ماه تو کانادا به دانشجو ها

درس مي داد

دو روز مونده به اومدنش رفت بليط گرفت اما به هيچ کس نگفت براي چه روزي بليط دارم و ساعت

چند فقط به راميار گفت منم مونده بودم براي چي به تو نگفته چرا به راميار گفته

دقيقا رور آخري که مي خواست بياد ايران

به اين که رسيد ديگه حرفي نزد نمي دونم براي چي دلم مي خواست بدونم بعدش چي مي شه يه نگاه

به رها کرد بعدش يه اشاره

رها \_ يه روز مونده تا سه ماه کامل شه مي ياد ايران البته من و رانیکا نمي دونيم چرا همون موقعي که

اومد ايران نيومد پيش تو اصلا پيش هيچکي نرفت

منم که از حرف هاي سر در نمي يارم بعد گفتم

من \_ پيس پيش کي رفته ؟

رها \_ نمي دونم

من \_ رانیکا تو نمي دوني ؟

رانیکا \_ مطمئنم راميار مي دونه ولي هر چي اصرار کردم بهم بگه نگفت لابد يه چيزي مي دونسته و

نمي خواد بگه

رها\_ حالا ادامه ش خلاصه شاید اینجاشو نتونی تصور کنی موقعی که داخل خونه بودم دیدم آروین داره دوباره لباسی می پوشه هر چی بهش می گم کجا می خوای بری اصلا جوابمو نداد انگار خیلی عجله داشت منم داشتم نگران می شدم تقریباً ساعت های نه بود که اومد خونه چشم هاش یه ذره قرمز بود منم هر لحظه داشتم بیشتر نگران می شدم حالت تهوع هم پشتش وقتی که آروین رفت داخل اتاق منم باهاش رفتم بهش گفتم چی شده؟ چرا چشمت قرمزه؟ کسی طوریش شده؟

روی تخت دراز کشید بعدگفت

\_ از بیمارستان زنگ زدند گفتند کسی به اسم.....

تا به اینجا رسید رانیکا گفت

رانیکا\_ قول بده چیزی ت نشده؟

من\_ هنوز که چیزی نگفته شما هم بیشتر دارید به من انرژی منفی می دید

رانیکا\_ بذار این جاشو خودم بگم

رها هم بدون هیچ حرفی قبول کرد فقط سرشو به علامت بله تکان داد

رانیکا\_ صحرا خواهشا فقط گریه نکن گفتند یه نفر به اسم ((آرین بخشنده)) تو راه تصادف کرده آروین

هم رامیار رفت خواستند مطمئن شن خودشه یا نه آگه خودشه به مامان و بابات خبر بدن

موقعی که رفتند رییس بیمارستان با یکی از کارکنان اونجا بردنشون سمت سردخونه ((به اینجا که رسید

قطره اشکی از چشم هاش چکید))

جایی که مرده ها رو توش نگه می دارند رامیار و آروین هم رنگ شون مثل گچ شده بود قلب شون تند

می زد دقیقاً نمی دونستند باید چی کار کنند وقتی رییس بیمارستان در یکی از سردخونه ها رو باز کرد

دیدند.....

اینجا شو دیگه نتونست بگه منم بغض کرده بودم هر چی منتظر موندم تا حرف بزنه اما نزد

با بغض گفتم

من\_ دیدند چي؟!؟!؟ يکي تون حرف بزنه

رها که کلا دهنش بسته شده بود هي مي خواست يه چيزي بگه اما بغض لعنتي ش نمي داشت حرف شو

بزنه چند لحظه بعد رانیکا گفت

رانیکا\_ دیدند خودش بود خود آرين تمام بدنش سوخته بود...

دیگه هيچ حرفي نزد تازه متوجه شدم صورتم خيس اشک شده ((کي گريه کردم خودم نفهميدم

))

نه..... آرينم مرده بود ؟ ..... چرا ؟ ..... براي چي ..... تو بهم قول دادی ؟ ..... قول دادی برگردی

؟ ..... قول دادی بعد از اين که اومدی با هم ازدواج کنيم ..... چرا زیر قولت زدی.....

چرا ..... خدا من چي کار کنم ..... چرا من بايد تاوان شو پس بدم ..... چرا آرين رو ازم گرفتی .....  
.....

من که عاشقش بودم ..... دوستش داشتم ..... هميشه باهاش مهربون بودم ..... هيچ وقت

هيچ حرفي بهش نزدم که ناراحت بشه ..... چرا ازم گرفتی ش ؟ ..... چرا.....

دستم گذاشتم جلوي دهنم تا صدای گريه م از ايني که هست بالا تر نره چشم مو بستم ياد روزي

افتادم که نامزد کرده بوديم چقدر خوشحال بوديم

اون موقع فکر مي کردم بهترين شوهر دنيا رو دارم فکر مي کردم هميشه با منه هيچ وقت تنهام

نمي ذاره ولي حالا ..... بد قولی کردی آرين ..... بد قولی کردم

همين جور که با خودم حرف مي زدم تازه متوجه شدم دست رها روی شونه ها مه

کي دستشو گذاشت من با خبر نشدم

اصلا فکر نمي کردم يه روز آرين از پيشم بره ..... هيچ وقت فکر نمي کردم ..... هيچ وقت

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بالاخره چهلم آرين هم تموم شد چقدر سخته بخوای براي عزيز ترين کست چهلم بگيري

اصلا حوصله ام نبود برم بيمارستان

تقریباً ساعت هشت شب بود که رانیکا زنگ زد منم سریع دکمه ی سبز رو به سمت بالا زدم و

گوشیو به گوشم نزدیک کردم

من \_ سلام

رانیکا \_ سلام خوبی ؟

من \_ آره خوبم تو چی ؟

رانیکا \_ منم همین طور می گم حوصله ات سر نرفته ؟

من \_ چرا خیلی چی کار کنیم

رانیکا \_ بریم بیرون ؟

من \_ کی ؟

رانیکا \_ نمی دونم بریم یکم قدم بزنیم بعدشم بریم شام بخوریم

من \_ اوکی باشه من پیام دنبالت یا تو می یای ؟

رانیکا \_ خودم می یام تا نیم ساعت دیگه اومدم

من \_ باشه فعلاً خدافظ

رانیکا \_ خدافظ

گوشیمو قطع کردم پریدم تو حموم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم

رفتم بیرون وارد اتاق شدم در اتاق رو باز کردم بدنمو سریع خشک کردم

سشوار رو زدم به برق مو ها مو هم خشک کردم بعد یه مانتو قهوه ای شکلاتی با ساپورت

قهوه ای کم رنگ هم پوشیدم یه رژلب صورتی به لبام مالیدم یه ذره هم رژ گونه زدم همراه با

ریمل تا مژه ها مو پر پشت تر بکنه یه کوچولو هم مو ها مو ریختم بیرون البته خیلی کم

شال عسلی هم سرم کردم آدامس توت فرنگی هم داخل دهنم گذاشتم یه ذره هم عطر زدم

خوب دیگه عالی شده بودم یه ب\*وس برای خودم تو آینه فرستادم گوشیمو برداشتم از اتاق

خارج شدم مامانمو دیدم که داره همراه بابا تلویزیون نگاه می کنه



مامان \_ کجا می ری ؟

من \_ با دوستم می ریم دور بزیم

مامان \_ آها باشه برو فقط زود برگرد خونه

من \_ چشم خدافظ

مامان \_ خدافظ

بابا هم خدافظی کرد کفش اسپرت قهوه ای مو پوشیدم رفتم تو حیاط منتظر موندم تا بیاد بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد نگاه کردم دیدم رانیکا بود

رانیکا \_ بیا دم در خونه من الان می رسم

منم براش نوشتم

من \_ باشه الان می یام

گوشیمو انداختم داخل جیب مانتوم رفتم دم در همین که رفتم رانیکا هم رسید سریع سوار ماشین شدم

بهش سلام کردم اونم بهم سلام کرد

من \_ خب کجا بریم ؟

رانیکا \_ بریم پاساژ

با تعجب گفتم

من \_ برای چی ؟

رانیکا \_ آخه فردا تولد رامیار

((همین هم کم مونده برای این هرکول تولد بگیرن))

یه لبخندی زدم

رانیکا \_ چرا می خندی ؟

من \_ هیچی هیچی بریم

رانیکا \_ تولد می یای ؟

با تعجب گفتم

من\_بیام؟

رانیکا\_ حالا مثلا بیای چي مي شه ؟!!!!

من\_ بذار ببینم چي مي شه

رانیکا\_ بذار ببینم چي مي شه نداریم آره یا نه؟

یکم فکر کردم بعد گفتم

من\_ باشه مي يام ولي فقط به خاطر تو نه براي داداشت

خندید و گفت

رانیکا\_ خب حالا بدبخت داداش من

دیگه چیزی نگفتم

چند دقیقه بعد گفتم

من\_ روشا رو چرا نیلوردی؟

رانیکا\_ چي کارش داري بذار نیاد

من\_ چرا آخه؟ اذیت مي کنه؟

رانیکا\_ آره

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وارد پاساژ شدیم خیلی بزرگ بود همین طور که داخل پاساژ راه مي رفتیم به رانیکا گفتم

من\_ چي مي خواي براش بگیری؟

رانیکا\_ نمی دونم شاید براش کت و شلوار گرفتم به نظرت خوبه؟

((همین هم از سرش زیاده))

من\_ آره خوبه

دست هم دیگه رو گرفتیم بعد رفتم داخل یه مغازه که فقط کت و شلوار داشت همین جور که داشتیم

نگاه مي کردیم از رانیکا پرسیدم

من \_ بیشتر داداشت از چه رنگی خوشش می یاد ؟

((حالا منم شدم آدم شناس))

رانیکا \_ بیشتر رنگ های تیره

من \_ خب کت و شلوار مشکی برایش بگیر هم قشنگ تره هم بهش می یاد ((نه بابا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!))

رانیکا با تعجب نگام کرد

من \_ چیه ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

رانیکا \_ هیچی

رانیکا هم یه دست کت و شلوار مشکی برایش گرفت پولشو حساب کرد و از مغازه خارج شدیم

بعد دستشو به طرف یه مغازه ای که عطر مردونه داشت کشیدم

رانیکا \_ اینجا برای چی می خوای بری ؟

من \_ نکنه می خوای دست خالی بیام تولد داداشت بعد مسخره م کنه

رانیکا هم که تازه دوهزاریش افتاده بود یه ((ها)) گفت و رفتیم داخل مغازه ماشالله چقدر

اسپری و عطر اینجا بود

مونده بودم کدوم عطر رو برای کوه مغرور ((منظورم با رامیار)) بگیرم آخر سر هم به اون پسر

که پشت میز ایستاده بود گفتم

من \_ آقا یه عطر مردونه ی خوشبو می خواستم

پسر \_ چشم

بعد از چند دقیقه چند تا بسته عطر و ادکلن آورد منم چند تا شو بو کردم آخریش یه ادکلن

بود که شیشه اش الماسی بود و مایع داخل شیشه آبی بود بوش فوق العاده خوب بود

یه چیزی بین بوی سرد و ملایم بود و جذب کننده همینو انتخاب کردم پولشو حساب

کردم و با هم از مغازه خارج شدیم

بعد عطر رو دادم دست رانیکا

با تعجب گفت

رانیکا\_ چرا می دیش دست من ؟ !!!؟

من\_ نکنه توقع داری من بهش بدم

رانیکا\_ وَا تو گرفتی من بدم

من\_ برادر تو هه من چی کار کنم این وسط چه کاریه بده بهش بگو از طرف من

رانیکا\_ باشه فقط یه چیزی ؟

من\_ چی ؟

رانیکا\_ تا اینجا که اومدیم لباس هم بگیریم

بدون هیچ حرفی قبول کردم رفتیم داخل مغازه ای که لباس های مجلسی داشت یه لباسی بود به رنگ

آبی پر رنگ که از پشت یه بند دیگه داشت و می شد گره داد به نظرم قشنگ بود به رانیکا گفتم

من\_ بیا برو اینو بپوش

رانیکا\_ باشه

رانیکا هم رفت پیش خانومی سبزه شو گفت اون خانوم هم برایش آورد رانیکا هم رفت داخل اتاق پرو

وقتی پوشید در رو باز کرد نگاهش کردم تو تنش خیلی قشنگ بود

من\_ قشنگه همینو ببر

رانیکا\_ واقعا قشنگه؟

من\_ آره

در رو بست لباس رو عوض کرد داد دست خانوم خودم هم یه لباس بندی طلایی همراه با کت سیاه و یه

پاپیون هم وسطش داشت برداشتم پولشو حساب کردیم و اومدیم بیرون

رانیکا\_ میخوای کتشو هم بپوشی ؟

با تعجب نگاهش کردم بعد گفتم

من\_ ماشاالله چقدر رو داری

رانیکا\_ واقعا مي خواي بپوشي ؟

من\_ آره چطور ؟

رانیکا\_ چيزي نيست همين جوري پرسيدم ول کن نمي خواد بپوشي

من\_ همين هم کم مونده جلوي برادرت لخت باشم راستي داخل خونه مي گيريد ؟

رانیکا\_ مامانم گفت حياط خونمون بزرگه همون جا مي گيريم

سوار ماشين شديم خريد ها مو نو گذاشتيم داخل ماشين به پيشنهاد رانیکا رفتيم يه رستوران شيک و

قشنگ

از ماشين پياده شديم با هم وارد رستوران شديم يه جاي گوشه نشستيم چند دقيقه بعد يه گارسون

اومد ما هم دو تا پیتزا قارچ و گوشت سفارش داديم

رانیکا\_ راستي چهلم رفتي ؟

سرمو انداختم پايين گفتم

من\_ خواستم برم اما مامانم نداشت

يه قطره اشکي از چشمم روي گونه م ريخت

رانیکا\_ واي ببخشيد صحرا منظوري نداشتم ناراحت شدي ؟

اشکمو پاک کردم

من\_ اشکالي نداره

چند دقيقه بعد غذامو نو آوردند ما هم شروع کرديم به خوردن سرمو به سمت راست چرخوندم ديدم

يه نفر برام خيلي آشناست خوب که نگاه کردم اي واي من اين که راميار ((تو ديگه اينجا چه غلطي

مي کنی؟))

يه تي شرت خاکستري رنگ همراه با شلوار همون رنگي پوشيده بود مو ها شو هم زده بود بالا يه  
دخترتي

هم جلوش نشسته بود مانتو بنفش پر رنگ و شلوار لي تنگ سپاه مو هاش قهوه اي و ريخته بود تو  
صورتش

شال سیاہی ہم سرش کردہ بود داشتند با ہم حرف می زدند

من \_ می گم رانیکا تو مطمئن داداشت دوست دختری نامزدی چیزی نداره ؟

رانیکا با تعجب گفت

رانیکا \_ نه چطور مگه ؟

با دست به رامیار اشاره کردم طوری که خودش ((رامیار )) نفهمه وگرنه هر چه بادا باد

من \_ پس اون کیه پیشش نشسته داره باهاش حرف می زنه؟

نگاه کرد و گفت

رانیکا \_ اوه اوه پاشو .....پاشو بریم

من \_ چرا ؟

رانیکا \_ اصلا حوصله ی دختر خاله مو ندارم

منم دیگه چیزی نگفتم با هم پاشدیم رانیکا هم سریع پول غذا رو حساب کرد اومدیم بیرون سریع سوار

ماشین شدیم چند دقیقه بعد رسیدیم دم در خونه ازش تشکر کردم واز ماشین پیاده شدم

ساعت یازده ونیم که برگشتم خونه بلافاصله لباس مو عوض کردم خودمو پرت کردم روی تخت

یه ثانیه هم نشد خوابم برد

؟؟؟؟؟؟؟؟

رانیکا \_ به مامانت گفتی ؟

من \_ آره گفتم

رانیکا \_ چی شد ؟ قبول کرد امشب بیای تولد ؟

من \_ آره

رانیکا \_ پس ایول الان ساعت شیشه تو ساعت هشت اونجا باش خب ؟

من \_ باشه رها که می یاد ؟

رانیکا \_ آره بابا می یاد

من\_ وای رانیکاناراحت نشی چندتا پسر تو فامیل دارید ؟

رانیکا\_ نمی دونم زیاده

من\_ پس من غلط کردم نمی یام

رانیکا\_ چی چیو غلط کردم نمی یام باید بیای تو که نمی خوای به خاطر داداشم بیای ؟ نکنه به....

نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه سریع گفتم

من\_ نخیرم به خاطر داداشت نیست فقط چون تو دوستمی می یام

خندید و گفت

رانیکا\_ از کجا معلوم راست می گی ؟

من\_ دیوونه برو بابا دلت خوشه ها نه بری به داداشت بگی که من می دونم و تو

دوباره خندید و گفت

رانیکا\_ تو که دیوونه تر منی چیزی نگفتی که بخوام برم به رامیار بگم داداش به این خوبی !!!!!

من\_ خب حالا چقدر هم ازش تعریف می کنه وای رانیکا اگه یکی از پسر های فامیل تون اذیتم کرد چی ؟

رانیکا جدی گفت

رانیکا\_ اولاً همشون زن دارن دوما اونجا تولده نه سالن ...سوما غلط کردن چهارما قرار نیست بری جایی

همون جا پیش خودم می شینی

من\_ شاید خواستی بری با داداشت برقصی ((البته اگه بلده)) اونوقت چی ؟

خودش و زد به اون راه گفت

رانیکا\_ هیچ اشکالی نداره تو هم برو باهش برقص

دلم می خواست خفش کنم

من\_ گمشو دیوونه همین هم کم مونده با رامیار برقصم بعد بقیه حرف پشت سر ما نمی زند

رانیکا\_ خب بزندن

با اعتراض گفتم

من \_ رانیکا؟ خجالت بکش چقدر هم دلت خوشه

رانیکا \_ خب بابا بچه که زدن نداره برو دیگه آماده شو

من \_ آگه داداشت اذیتم کرد چی؟

دوباره جدي گفت

رانیکا \_ اولاً غلط کرده دوما مگه چی کارته؟ سوما خودم بهش می گن کاری به کارت نداشته باشه

من \_ آخیش خیالم راحت شد البته از داداش تو بعید هم نیست

خندید و گفت

رانیکا \_ برو دیوونه داداش من از این جور آدمای نیست تا اراده نکنه....

منم که فهمیدم بعدش چی می خواد بگه دوباره پریدم تو حرف ش و گفتم

من \_ خب خب آگه بذاریت همه ی جزئیات رو می گی بسه دیگه این قدر حرف نزن

رانیکا \_ پررو خودت هم می زنی حالا دیگه خدافظ

من \_ خدافظ

وای خدا این دیگه بد تر رها ست کلافه شدم آخر کار دستم می ده فرض کن رامیار تو تولدش

بهم بگه افتخار می دی با من برقصی منم با کمال پررویی می گم نه ولی موندم این.....

((بووووووق))چی تو چشم هاش داره آدم ضعف می کنه

خلاصه ساعت شیش و ربع بود که رفتم حموم بعد که حموم کردم حوله رو دور خودم پیچیدم

بدنمو خشک کردم مو ها مو هم با سشوار خشک کردم یه تاپ و شلوارک سبز پوشیدم

مو ها مو همین جور ی ول کردم فعلاً نمی خواستم مو ها مو ببندم از اتاق خارج شدم

رفتم پیش مامانم

من \_ مامان تولد برم دیگه

مامان \_ دختر تو که دیشب هم اجازه از من و بابات گرفتی الان دیگه واسه چی می گیری؟



من \_ هیچی همین جوری گفتم خواستم مطمئن شم  
 مامان \_ دختر رفتی اونجا نه یه چیزی بخوری که تو خونه رات نمی دم  
 من هم که فهمیده بودم منظور مامان از یه چیزی چیه گفتم  
 من \_ ا مامان فکر کردی من اینجور دختری هستم  
 مامان هم برای شوخی گفت  
 مامان \_ نمی دونم والا از کجا معلوم بهت نمی شه اعتماد کرد ؟  
 من \_ چرا مگه ؟ ((خودمو لوس کردم و گفتم )) دختر بدی هستم ؟  
 مامان هم که فهمیده بود خودمو برایش لوس کردم گفت  
 مامان \_ برو دختر الکی خودتو واسه م لوس نکن نه به تو اعتماد دارم نه با بابات  
 با تعجب گفتم  
 من \_ واسه چی به بابا ؟  
 مامان \_ بین خودمون بمونه بعضی وقت ها رمزی حرف می زنه بهش نگیا  
 خندیدم و گفتم  
 من \_ باشه نمی گم  
 چند دقیقه بعد بابا از اتاق خارج شد اومد روی میل نشست  
 بابا \_ خانوم دست شما درد نکنه حالا دیگه به منم اعتماد نداری ؟  
 من و مامان با تعجب به همدیگه نگاه کردیم بعد گفتم  
 من \_ ا ما که یواش حرف می زدیم شما چجوری فهمیدید ؟  
 بابا \_ دروغ نگو ور پریده صداتون تا سر کوجه هم می یومد  
 از سر جام بلند شدم نگاه ساعت کردم دیدم نزدیک های هفت بود رفتم تو اتاق لباسمو در آوردم  
 پوشیدم کتشو هم روش پوشیدم یه پالتو بلند تا سر زانوم بود اونم روش پوشیدم  
 مو ها مو قشنگ شونه کردم اتو مو رو زدم به برق مو ها مو اتو کردم البته فر درشت کردم

چند دا از تیکه های موهامو ریختم جلوی خودم

من \_وای رانیکاناراحت نشی چندتا پسر تو فامیل دارید ؟

رانیکا \_نمی دونم زیاده

من \_پس من غلط کردم نمی یام

رانیکا \_چی چیو غلط کردم نمی یام باید بیای تو که نمی خوای به خاطر داداشم بیای ؟ نکنه به....

نداشتم ادامه ی حرفشو بزنه سریع گفتم

من \_نخیرم به خاطر داداش نیست فقط چون تو دوستمی می یام

خندید و گفت

رانیکا \_از کجا معلوم راست می گی ؟

من \_دیوونه برو بابا دلّت خوشه ها نه بری به داداشت بگی که من می دونم و تو

دوباره خندید و گفت

رانیکا \_تو که دیوونه تر منی چیزی نگفتی که بخوام برم به رامیار بگم داداش به این خوبی !!!!!

من \_خب حالا چقدر هم ازش تعریف می کنه وای رانیکا اگه یکی از پسر های فامیل تون اذیتم کرد چی ؟

رانیکا جدی گفت

رانیکا \_اولا همشون زن دارن دوما اونجا تولده نه سالن ...سوما غلط کردن چهارما قرار نیست بری جایی

همون جا پیش خودم می شینی

من \_شاید خواستی بری با داداشت برقصی ((البته اگه بلده)) اونوقت چی ؟

خودش و زد به اون راه گفت

رانیکا \_هیچ اشکالی نداره تو هم برو باهش برقص

دلم می خواست خفش کنم

من \_گمشو دیوونه همین هم کم مونده با رامیار برقصم بعد بقیه حرف پشت سر ما نمی زند

رانیکا \_ خب بزندن

با اعتراض گفتم

من \_ رانیکا؟ خجالت بکش چقدر هم دلت خوشه

رانیکا \_ خب بابا بچه که زدن نداره برو دیگه آماده شو

من \_ اگه داداشت ادیتم کرد چی؟

دوباره جدي گفت

رانیکا \_ اولاً غلط کرده دوما مگه چی کارته؟ سوما خودم بهش می گن کاری به کارت نداشته باشه

من \_ آخیش خیالم راحت شد البته از داداش تو بعید هم نیست

خندید و گفت

رانیکا \_ برو دیوونه داداش من از این جور آدمای نیست تا اراده نکنه....

منم که فهمیدم بعدش چی می خواد بگه دوباره پریدم تو حرف ش و گفتم

من \_ خب خب اگه بذاریت همه ی جزییات رو می گی بسه دیگه این قدر حرف نزن

رانیکا \_ پررو خودت هم می زنی حالا دیگه خدافظ

من \_ خدافظ

وای خدا این دیگه بد تر رها ست کلافه شدم آخر کار دستم می ده فرض کن رامیار تو تولدش

بهم بگه افتخار می دی با من برقصی منم با کمال پرویی می گم نه ولی موندم این.....

((بووووووق))چی تو چشم هاش داره آدم ضعف می کنه

خلاصه ساعت شیش و ربع بود که رفتم حموم بعد که حموم کردم حوله رو دور خودم پیچیدم

بدنمو خشک کردم مو ها مو هم با سشوار خشک کردم یه تاپ و شلوارک سبز پوشیدم

مو ها مو همین جور ول کردم فعلاً نمی خواستم مو ها مو ببندم از اتاق خارج شدم

رفتم پیش مامانم

من \_ مامان تولد برم دیگه

مامان \_ دختر تو که دیشب هم اجازه از من و بابات گرفتی الان دیگه واسه چی می گیری ؟

من \_ هیچی همین جور می گفتم خواستم مطمئن شم

مامان \_ دختر رفتی اونجا نه یه چیزی بخوری که تو خونه رات نمی دم

من هم که فهمیده بودم منظور مامان از یه چیزی چیه گفتم

من \_ ا مامان فکر کردی من اینجور دختری هستم

مامان هم برای شوخی گفت

مامان \_ نمی دونم والا از کجا معلوم بهت نمی شه اعتماد کرد ؟

من \_ چرا مگه ؟ ((خودمو لوس کردم و گفتم )) دختر بدی هستم ؟

مامان هم که فهمیده بود خودمو برایش لوس کردم گفت

مامان \_ برو دختر الکی خودتو واسه م لوس نکن نه به تو اعتماد دارم نه با بابات

با تعجب گفتم

من \_ واسه چی به بابا ؟

مامان \_ بین خودمون بمونه بعضی وقت ها رمزی حرف می زنه بهش نگیا

خندیدم و گفتم

من \_ باشه نمی گم

چند دقیقه بعد بابا از اتاق خارج شد اومد روی میز نشست

بابا \_ خانوم دست شما درد نکنه حالا دیگه به منم اعتماد نداری ؟

من و مامان با تعجب به همدیگه نگاه کردیم بعد گفتم

من \_ ا ما که یواش حرف می زدیم شما چجوری فهمیدید ؟

بابا \_ دروغ نگو ور پریده صداتون تا سر کوجه هم می یومد

از سر جام بلند شدم نگاه ساعت کردم دیدم نزدیک های هفت بود رفتم تو اتاق لباسمو در آوردم

پوشیدم کتشو هم روش پوشیدم یه پالتو بلند تا سر زانوم بود اونم روش پوشیدم

موها مو قشنگ شونه کردم اتو مو رو زدم به برق موها مو اتو کردم البته فر درشت کردم

چند دا از تیکه های موهامو ریختم جلوی خودم

من \_ ساعت چند ؟

آرمین \_ الان دیگه دارم سوار هواپیما می شم

من \_ خوش گذشت فرانسه

آرمین \_ خوب بود تو کجا می خواستی بری ؟

من \_ تولد داداش دوستم

آرمین \_ پس چرا همون دفعه ی اول نگفتی ؟

من \_ خب چه می دونستم تویی بعد شم خیر سرت پنج سال فرانسه بودی

آرمین \_ صحرا من دیگه خدافظی کنم

من \_ خدافظ

گوشیو قطع کردم ساعت هشت و نیم بود خیلی دیر شده بود شال قهوه ای کم رنگ رو سرم کردم

گوشیمو از داخل شارژ در آوردم انداختم داخل جیب پالتوم از اتاق خارج شدم بعد رفتم تو حیاط

در رو با ریموت باز کردم سوار ماشین شدم و به راه افتادم ((خوب شد کادو مو دادم به رانیکا

وگرنه خودم عمرا بهش بدم))

آرمین بیست و هفت سالم بود و دکتر روان شناس بود یه پنج سالی رفته بود فرانسه و قرار

بود امشب برگرده حیف که می خوام برم تولد و گرنه تو خونه می موندم تا بیاد

رنگ پوستش برنزه \_ مو هاش مشکی همیشه به سمت بالا می زنه \_ رنگ چشمش عسلی

همیشه با من راحت از دواج نکرده هر وقت هم بهش می گم چرا از دواج نمی کنی می گه از

دختر خوشم نمی یاد یا اونی که خودم می خوام پیدا نمی شه همیشه مغروره

با آدمای غریبه مخصوصا با دخترا گرم نمی گیره این چند سال هم که خارج بوده دخترا ی

زیادی می یومدن تو مطبش همیشه باهاشون سرد و جدیت رفتار می کنه ((آرمین پسر خالمه))

بگذریم ربع ساعت بعد رسیدم دم در خونه ی رانیکا ((ماشایا الله چقدر. ماشین اینجاست))  
 در خونه باز بود صدای آهنگ هم تا اینجا می یومد از ماشین پیاده شدم در شو قفل کردم  
 خدا خدا می کردم با رامیار روبرو نشم گرچه از شانس بد من همین اتفاق می افته  
 رفتم داخل ((مامان چقدر دختر و پسر این جاست رانیکا می کشمت تو که پارتی گرفتی  
 نه تولد))

حالا یکی بیاد رها و رانیکا رو پیدا کنه همین که خواستم گوشیمو در بیارم به رانیکا اس ام اس  
 بدم رامیار از پشت گفت

رامیار \_ سلام

((وای خدا همینو کم داشتم وقتی می گم شانس ندارم می گی نه ))مجبور شدم برگردم عقب  
 ((چه تیییی هم زده بود ))یه شلوار آبی نفتی با تی شرت آبی تی شرتش هم رنگ شلوارش  
 بود مو ها شو هم زده بود بالا یه ساعت نفره ای هم توی دستش بود کفش سیاه هم پوشیده  
 بود

من \_ سلام

رامیار \_ خوبی؟!؟!!

جلل خالق این چشمه ((اصلا به تو چه من خوبم یا نه مگه به تو ربطی داره اگه بذاری بهتر هم  
 می شم))

من \_ آره خوبم

رامیار \_ خوشگل شدی ؟

جانم ؟چی شد ؟من خوشگل شدم ؟نمردیم یه تعریفی هم از من کردی

من \_ ممنون چشماتون خوشگل می بینه

رامیار \_ دنبال رانیکا می گردی ؟

((به تو چه ول کن))

من \_ آره مي شه بهش بگي بياد

راميار \_ صبر كن الان بهش مي گم

ازم خدافظي كرد و بعد رفت ((اوف تو كه پدر منو در آوردی نمرديم يه ذره مثل آدم با من

حرف زدي))

چند دقيقه بعد ديدم رانیکا داره مي ياد سمت من خدا رو شكر راميار باهش نبود همون لباسي

رو پوشيده بود كه با هم گرفته بوديم مو ها شو صاف كرده بود كج ريخته بود روي صورتش

و آرايش هم كرده بود

رانیکا با خنده گفت

رانیکا \_ سلام خوبي ؟

من \_ سلام خوبي كدوم قبرستوني بودي ؟ مگه تو نگفتي جشن تولده اين كه پارتيه

رانیکا \_ چقدر هم دلت پره داخل خونه بودم خب من چي كار كنم تقصير رامياره

من \_ همين نه تقصير داداش تو هم هست رها كجاست ؟

رانیکا \_ داخل اتاقمه بيا بريم

من \_ مي گما سر داداشت به جايي نخورده

با تعجب گفت

رانیکا \_ نه چطور ؟

من \_ هيچي اول بهم سلام كرد بعد حالمو پرسيد آخر سر هم گفت خوشگل شدي

رانیکا \_ داداش من اين حرف ها رو زد ؟

من \_ آره

يه لبخندي زد

من \_ صحرا چته تو ؟ همش نيشت بازه

لبخندش بزرگ تر شد بعد گفت

رانیکا \_ هیچی بریم

من \_ خدا شفات بده

رفتیم داخل خونه خیلی قشنگ بود یه دست مبل قهوه ای کنار یه تلویزیون بزرگ بود اون طرف سالن

هم یه میز ناهار خوری پانزده نفری بود یه طرف دیگه یه دست مبل سلطنتی و آشپزخونه ی بزرگی

داشتند و ست قهوه ای و عسلی بود و چند تا اتاق خواب هم داشت

رفت به سمت یکی از اتاق ها فکر کنم اتاق خودش بود وقتی وارد شدیم رها روی تخت نشسته بود

یه لباس مجلسی قرمز پوشیده بود آرایش ملایمی داشت خیلی نبود کفش پاشنه دار قرمز هم پاش بود

رها یه لبخندی زد و گفت

رها \_ سلام

من \_ سلام یه سوال

رها \_ بپرس

من \_ شما ها چتونه هی لبخند می زنید خبراییه ؟

رها و رانیکا نگاه هم دیگه کردند بعد رانیکا گفت

رانیکا \_ نه هیچ خبری نیست چطور مگه

من \_ نه از اون داداشت نه از شما

رها \_ مگه حتما باید خبری باشه تا لبخند بزینم

من \_ جون من اگه خبریه به من هم بگید

رها \_ گیر دادیا می گم هیچ خبری نیست تو هم می گی بگو

من \_ پس مرض دارید لبخند می زنید!!!!

رانیکا \_ حالا اینا رو ولش کن چرا این قدر دیر اومدی ؟

من \_ هیچی یه پسری.....

تا خواستم ادامه ی حرفم رو برنم پرید تو حرفم و گفت



رانیکا\_ کی بود ؟

من\_ صبر کن تا بگم

رها\_ بگو

من\_ یه پسری بهم زنگ زد هی حرف می زد خودشو هم معرفی نمی کرد هر چی هم من می گفتم

یه جوابی داشت بده آخر سر هم گفت آرمینم

رانیکا با تعجب گفت

رانیکا\_ آرمین کیه ؟

من\_ پسر خالم خارج بود امشب می خواست برگرده تهران

رها\_ چه عجبی بالاخره برگشت

من\_ والا به خدا حالا ول کنید اینا رو روشا کجاست ؟

رانیکا\_ چه می دونم کجاست فکر کنم پیش رامیاره بیا بریم بقیه فکر بد می کنند

زدیم زیر خنده بالاخره از اون اتاق دل کنده اومدیم بیرون همین که اومدیم بیرون

مامانشو دیدم بهش می خورد چهل و خورده ای سن داشته باشه لباس سیاهی پوشیده بود

منو که دید یه لبخندی زد ((بابا اینجا یه خیریه به من نمی گن ))

من\_ سلام خاله خوب هستید ؟

مامان رانیکا\_ سلام عزیزم خوبم مامان خوبه ؟

((وا مامان منو از کجا می شناخت!!!!))

من\_ مامان هم خوبه سلام می رسونه

بعد مامانش رفت بیرون ما هم از خونه رفتیم بیرون وارد حیاط شدیم ((مامانشالله چه اهنگ هایی

می دارن تو کفش موندم))

رانیکا رفت تا با رامیار برقصه ((چقدر دلم می خواست رقص رامیار رو ببینم دفعه ی بعد هم

یه چیز دیگه می گم )) رها هم با آروین داشت می رقصید فقط من بدبخت اینجا مونده بودم

نه بابا قشنگ مي رقصيد تو كف فاميل هاش موندم

ساعت ده و نيم بود ((اي خدا مگه تو مرض داشتی اومدی اصلا کي به تو مي گه بيای تولد

یه پسر والا به خدا )) چند دقیقه بعد یه پیام روی گوشیم بود نگاه کردم دیدم از از آرمین بود

نا خداگاه یه لبخند زدم بازش کردم دیدم نوشته

آرمین \_ خوش می گذره ؟

من \_ خوبه

آرمین \_ تو خجالت نمی کشی \_

من \_ واسه چی ؟

آرمین \_ واسه چی نداره رفتی تولد یه پسر

من \_ اولاً اون پسر برادر دوستمه دوماً از مامانم اجازه گرفتم سوماً تو اصلاً چه کاره ای

آرمین \_ هیچ کاره پسر خالتم

من \_ اینو خودم هم می دونم رسیدی یا نه ؟

آرمین \_ یه حرفایی می زنی مگه فاصله تهران تا شماله عزیز من چند ساعته

من \_ خب حالا اینقدر هم خنگ نیستم

آرمین \_ آگه نبودی نمی گفتمی

من \_ به تو چه چقدر پرویی تو

آرمین \_ ما اینیم دیگه

من \_ آره جون خود. آگه تو عاقل بودی زن می گرفتمی بدبخت بیست و هفت سالته قصد ازدواج نداری

آرمین \_ راستی تسلیم می گم

((ای خدا چرا می خوان داغ دلمو تازه کنند))

من \_ ممنون

دیگه اس ام اس نداد منم دیگه چیزی بهش ندادم شاید داخل هواپیما باشه گوشیشو خاموش

کنه

ساعت یه ربع به یازده بود که رانیکا اومد پیشم

من\_چه عجیبی از داداشت دل کندي

رانیکا\_چیه حسودیت می شه ؟!?!?!!

من\_تو هم که می خوای امشب آبروی منو ببری یه چیزیت شده من می دونم چته تو؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت

رانیکا\_به خدا هیچ خبری نیست

من\_آره جون خودت هیچ خبری نیست پس چرا هی می خندی لبخند می زنی

هیچی نگفت ((هم نسخه ی دوم داداشتی مگه دروغ می گم))

من\_دیوونه هم که شدی

رانیکا\_بیخیال

من\_ok\_بیخیال می شم ولی یه روزی از زیر زبونت می کشم بیرون

رانیکا\_فعلا زوده بهت بگم

با تعجب گفتم

من\_چی زوده ؟!?!?!?!!

رانیکا\_بماند

آهنگ بعدی داشت شروع می شد رانیکا گفت

رانیکا\_حالا می یای با هم برقصیم؟

من\_باشه

رفتیم وسط بقیه هم داشتند با هم می رقصیدند ما هم شروع کردیم به رقصیدن سرمو چرخوندم

به سمت رامیار همین که نگاهش کردم سرشو انداخت پایین حس کردم چهره ش غمگینه

و ناراحته تعجب کردم چش بود؟ چرا سرشو انداخت؟ مگه چیزی شده بود؟ آه رانیکا تقصیر توهه



روشنش کردم و مثل سرعت باد حرکت کردم تو راه همش تو فکر بودم فقط نزدیک بود صد با تصادف کنم لعنت بهت رامیار.....لعنت به تو

کارایی می کنی که عقل جن هم بهش نمی رسه مثلاً می مردی سرتو پایین نمی انداختی یا چهره ات اینقدر غمگین نبود ربع ساعت بعد رسیدم خونه در رو با ریموت باز کردم ماشین رو داخل حیاط پارک کردم خودم پیاده شدم رفتم داخل خونه همه ی چراغ ها خاموش بود فکر مامان و بابام خوابیده بودند یواش رفتم تو اتاق لامپ رو روشن کردم پالتومو در آوردم آرایشمو پاک کردم لباسمو در آوردم گذاشتم داخل کمد بهتر بود برم زیر دوش آب در حموم رو باز کردم رفتم زیرش چند دقیقه ای همون جا زیر دوش آب ایستادم ولی هنوز تو فکرش بودم دیگه نزدیک بود سرمو بکوبم به دیوار حوله رو پیچیدم دور خودم از حموم اومدم بیرون سریع بدنمو خشک کردم لباسامو پوشیدم لامپ اتاق رو خاموش کردم ساعت دوازده و نیم بود روی تخت دراز کشیدم کولر اتاق رو روشن کردم رفتم زیر پتو

حالا مگه خوابم می برد نه انگار خوابیدن به من اصلاً نیومده ((مگه تو آدمی که خواب بهت بیاد))

دیگه داشت اعصابمو خورد می کرد خواستم چشمامو ببندم که زنگ اس ام اس گوشیم بلند شدم نگاه کردم دیدم اس ام اس از رها بود

رها\_ صحرا یه دفعه کجا گذاشتی رفتی؟ سرت درد می کرد؟ چرا؟

((ای خدا رانیکا تو نمی تونی دو دقیقه خبر منو به گوش بقیه نرسونی ))

براش نوشتم

من\_ رفتم خونه دقیقاً نمی دونم چرا سرم درد گرفت حالا که چی؟ نکنه به رامیار هم گفته

براش ارسال کردم پنج دقیقه بعد برام نوشت

رها\_ نه فقط گفت کجا رفته رانیکا گفت رفت خونه

من\_ همین دیگه وقتی هیچ کدومتون نمی تونید یه حرف رو تو دلتون نگه دارید پس توقع دارید بهترن بگم چی شده ؟!?!?!?

رها\_ ما که بهش نگفتم خودش اومد پیش رانیکا و رانیکا هم بهش گفت حالا واقعا چت شده؟  
هنوز زود بری خونه؟

من\_ شما ها چقدر پررو تشریف دارید توقع دارید تا صبح همون جا باشم راستی شاید  
فردا صبح نیومدم

رها\_ چرا؟!؟!؟!!

((عجب خری هست این خوبه دارم بهش می گم سرم درد می کنه بعد می گه چرا))

من\_ خوبه بهت گفتم سرم درد می کنه

رها\_ اگه دلالت این نباشه چی؟

من\_ رها می شه ول کنی؟ خسته مثلا اومدم خونه بخوابم این حرف ها رو هم می تونستی  
اونجا بزنی

دیگه بهم اس ام اس نداد منم بی خیال شدم گوشیمو زدم تو شارژ خودم گرفتم خوابیدم

ولی وقتی چشمامو می بستم چهره اش می یومد تو ذهنم خدا بکشت رامیار

مظلومیت هم بهت نیومده

به یه بدبختی گرفتم خوابیدم هم خوابم نمی گرفت و هم چهره ی نحس ((البته بیخشید

اینو گفتم)) رامیار می یومد تو ذهنم مثلا چت می شد نیومده بودی جلوی من سبز شی

این قدر فکر کردم تا خوابم برد

\*\*\*\*\*

صبح با غر غر های مامان از خواب بیدار شدم هی پتو رو روی سرم کنار می کشید آخر

کلافه گفتم

من\_ وای مامان بذار بخوابم

مامان\_ چیو بذار بخوابم باید بری بیمارستان پاشو ببینم

من\_ مامان ول کن تو رو خدا نمی خوام برم

با تعجب گفت:

مامان\_ چرا؟

((خب حالا براي مامان دليل بيار خره تقصير خودته))

من\_ چيزي نيست سرم درد مي کنه

مامان\_ يعني به خاطر يه سر درد نمي خواي بري؟

من\_ مامان يع روز که هزار روز نمي شهيه امروز هم نرم مگه چي مي شه

مامان\_ راستي آرمين هم اومد

من\_ ا شما از کجا فهميديد؟

مامان\_ به بابات زنگ زد گفت دارم مي يام تهران

من\_ الان کجاست؟

مامان\_ به نظرت کجاست خونه ي خودش

من\_ تا کي اينجا مي مونه؟

مامان\_ آخه به تو چه دختر مگه فضولي!!!

از لحن مامان خندم گرفت بعضي وقت ها جلوي من کم مي آورد ولي به روي خودش نمي

آورد مامان منه ديگه نمي شه کاريش کرد

مامان\_ حالا که نمي خواي بري پاشو اين قدر نخواب تنبل مي شي

من\_ باشه

بالاخره مامان از اتاق دل کند و رفت بيرون منم يه نفس راحت کشيدم خواستم دوباره

بخوابم ترسيدم اين دفعه مامان با دمپايي بزنه تو سرم و بگه بيدار شو

از اتاق رفتم بيرون نگاه ساعت بالاي ديوار کردم ديدم ده و نيم بود الان که ديره برم

بیمارستان به درک اصلا نمي رم ((واي مامان خيلي گشتم بود))

من\_ مامان گشتمه

مامان\_ اي ڪارڊ بخوره به اون شڪمت بيا صبحونه بخور

با خنده گفتم

من\_ ا مامان اين چه حرفيه خوب گشتمه چي ڪار ڪنم

نشستم ڪنار مامان و شروع ڪردم به صبحونه خوردن خيلي ريسڪ و رمانتيڪ صبحونه مو

مي خوردم ((انگار توي خانواده سلطنتي نشستم))

مامان\_ تو چرا اينجوري صبحونه مي خوري؟

من\_ وا مگه چه جوري مي خورم؟.....مدل ديگه

نگام ڪرد و گفتم

مامان\_ مي خوام مدل نباشه اه اه حالمو به زدي چقدر هم با ولع مي خوري

خودم خندم گرفت براي اين ڪه حرص مامان رو در بيارم گفتم

من\_ چه اشڪالي داره آدم با ولع و.... غذاشو بخوره بعدشم اينجوري نه چاق مي شم نه ڪسي

فڪر مي ڪنه وي.....

نداشت ادامه ي حرفم رو بزمن سريع گفتم

مامان\_ خوبه خوبه نمي خواد اين چيزا رو واسه من بگي پاشو اين قدر هم چرب زبوني براي

من نڪن

از روي صندلي بلند شدم تا برم تو اتاق وارد اتاق شدم همون لحظه يه نفر بهم اس ام اس

داد پريمم توي تخت گوشيمو برداشتم نگاه ڪردم ديدم اس ام اس از رانيڪا بود ((به نظرم

مشڪوك شده))

اس ام اس رو باز ڪردم ديدم نوشته

رانيڪا\_ سلام خوبي؟ چرا امروز نيومدي؟

((آخه به تو چه چرا من نيومدم حالا بايد به همه جواب پس بدم))

من\_ سرم درد مي ڪنه حالا فهميدي؟



دیگه داره اعصابم خورد می شه اینا چشونه چرا به من هیچی نمی گن اه حوصله م سر رفته چند دقیقه بعد بهم اس ام اس داد

رانیکا\_ آره حالا فهمیدم ولی هر چی باشه تو دوستمی باید بدونم چرا نیومدی

من\_ بد نیست ولی به هر حال من هم دوست تو هم باید بهم بگی چی شده

رانیکا\_ تو هنوز داری به اون فکر می کنی هیچی نیست

من\_ آره جون خودت هیچی نیست اگه نیست پس چرا لبخند می زنی نکنه داداشت می خواد ازدواج کنه این قدر هم نیشِت بازه ؟

رانیکا\_ نه بابا دیوونه تو خوابت ببینی ازدواج کنه

دیگه داشتم دیوونه می شدم بهتر بود برم بیرون یه مانتو آبی آسمونی با جین یخی پوشیدم

مو ها مو بابا بستم یه خورده هم آرایش کردم عطر هم زدم شال هم رنگ شلوامو هم

پوشیدم گوشیمو هم گذاشتم داخل جیب مانتوم

از بیرون صدای حرف می یومد گوشمو چسبوندم به در اتاق تا بشونم صدای کیه چند

لحظه بعد صدای آرمین و مامان رو شنیدم ((اگه بگم اون موقع کلی ذوق کردم دروغ

نگفتم به جان خودم رات می گم))

بعد مثل بچه های خوب در اتاق رو باز کردم رفتم بیرون همین که از اتاق خارج شدم مامان

و آرمین سرشون رو سمت من چرخوندند و منو نگاه کردند

آرمین بهم سلام کرد منم رفتم جلو و بهش سلام کردم

مامان\_ چه عجب لز اون اتاق دل کندی

من\_ ا مامان من که همیشه پیش شمام

مامان\_ خب حالا نمی خواد خودتو برام لوس کنی

من\_ آرمین تو کی اومدی ؟

آرمین\_ یه پنج دقیقه ای می شه می خوای بری بیرون ؟

من\_ آره چطور ؟

آرمين \_ هيچي بيا با هم بريم

من \_ باشه

بلند شد با هم رفتيم سمت در خونه همون لحظه مامان گفت

مامان \_ فقط زود برگريد

ما هم قبول كرديم

\*\*\*\*\*

ساعت يك بود كه داشتيم داخل پارک قدم مي زدويم و ذرت مي خوردويم

آرمين \_ آرا امروز نرفتي بيمارستان ؟

من \_ سرن درد مي كرد الان يه ذره بهتر شده

((اي خدا مردم چه رويي دارن توقع دارن راستشو بگم مثلا بگم پسر مردمو ديدم بدنم

داغ کرده والا به خدا راميار خيرت نده آخرش لو مي رم لعنت بهت ))

با صدای آرمين به خودم اومدم

آرمين \_ چي شده ؟ تو فكري ؟

((شيطونه مي گه بهش بگم چي شده ؟ حيف كه مي ترسم بره به مامان و بابام بگه اون

وقت ديگه حسابم با كرام الكاتبينه))

من \_ چيزي نيست بعضي وقت ها مي رم تو فكر

آرمين \_ مثلا تو چه فكري مي ري ؟

من \_ ببخيال بيا بريم دير شده

آرمين هم بدون حرف قبول كرد ليوان ذرتمون رو انداختيم سطل زباله بعد سوار ليفان

آرمين شدويم

ربع ساعت بعد رسيديم خونه ازش خدافظي كردم رفتم داخل خونه ولي اون نيومد و رفت

خونه ي خودش پسر خوبي بود ازش خوشم مي يومد عاشق شخصيتش شده بودم

مامان \_ چه قدر دیر برگشتید

من \_ داخل پارک بودیم

مامان \_ حالا برو لباس تو عوض کن بیا ناهار بخور

من \_ باشه ناهار چي داریم ؟

مامان \_ ماکاروني

زیر لب یه آخ جون گفتم رفتم داخل اتاق لباسمو با یه تاپ و شلوارک سفید عوض کردم

از اتاق خارج شدم رفتم داخل اشپز خونه مامان هم میز رو چیده بود

خیلی گشتم بود مامان برام ماکاروني ریخت منم شروع کردم به خوردن

مامان \_ شب با بابات می خوایم بریم بیرون می یای ؟

غذامو قورت دادم و گفتم

من \_ کجا ؟

مامان \_ پیش یکی از دوستاش

من \_ نه نمی یام

مامان \_ وا چرا !!؟

من \_ نیام بهتره من که اونا رو نمی شناسم پس نیام بهتره

مامان \_ باشه با خودته

من \_ ساعت چند می رید ؟

مامان \_ ساعت هشت می ریم شاید هم شب دیر برگشتیم

من \_ اشکالی نداره مواظب هستم

مامان \_ هر وقت می گی مواظب هستم بیشتر نگران می شم

با خنده گفتم

من \_ چرا ؟

مامان \_ نمي دونم بهت اطمینان ندارم

من \_ موندم کي بهم اعتماد داره ؟

مامان \_ بسته این قدر هم چرب زبوني نکن این صدر بار

با خنده از مامان تشکر کردم از آشپز خونه خارج شدم نشستم روی میز کنترل تلویزیون

رو برداشتم همین جور که کانال ها رو زد می کردم رسیدم به شبکه ای که فیلم داشت

((البته کانال های ماهواره رو رد می کردم))

داشتم همین فیلم رو نگاه می کردم رسیدم به صحنه ای که باید سانسور میشد

یه دفعه مامان گفت

مامان \_ عوض کن اون لامصب رو

برگشتم سمت مامان و گفتم

من \_ وا چرا مگه خوبه بیست و سه سالمه از هیجده سال هم رد کردم بعدشم جنبه یی

این جور کارا رو هم دارم چیزی نداره که تا آدم عاشق دارن مه دیگه رو ب\*وس می کنند

چه اشکالی داره ؟ مگه شما و بابا هم دیگه رو ب\*وس نمی کنید ؟!!!!!!!!!!!!!!

((من دیگه چقدر پررو ام))

با این حرف آخرم مامان سرخ و سفید شد

من \_ آخی دخترم نمی خواد سرخ و سفید شی

مامان \_ این قدر برای من زبون درازی نکن بچه عوض کن

همین جور که داشتم مامان رو نگاه می کردم

مامان \_ چته بچه ؟ رو پیشونی من نوشته ب\*وس ؟ که داری این جور یی نگام می کنی

با این حرف مامان زدم زیر خنده شبکه رو عوض کردم ترسیدم بیشتر از این بحث

مثبت هیجده سال بشه اون وقت نفهمم چی جواب مامان بدم ساعت چهار بود گوشیم

داشت خودشو می کشت رفتم بالا تو اتاق گوشیمو برداشتم رها داشت زنگ می زد

سريع جواب دادم مهلت نداد حرف بزمن سريع گفت

رها\_ ورپريده چرا گوشيتو جواب نمي دي؟ دو ساعته دارم زنگ مي زنم هيچ .....انگار  
 كه انگار دارم زنگ مي زنم معلوم نيست داره با كدوم خري عشق و حال مي كنه و فرصت  
 نمي كنه جواب دوستاشو بده بميري الهي

داشتم از خنده مي مردم يه روز نبود زنگ نزنه گله نكنه هميشه كارش همين بود

رها\_ مردمي؟ جواب بده ديگه گلوم درد گرفت

با خنده گفتم

من\_ يه روز نشد زنگ بزني گله نكني داشتم با مامانم حرف مي زدم بعدشم بي شعور عشق  
 و حال بخوره تو اون سرت بچه پررو به نظرت با كي عشق و حال كنم

با جديت گفت

رها\_ با كي؟ اين ديگه سوال كردن داره با آرمين جونم

ديگه داشت خيلي پررو مي شد معلوم نيست آرمين چه هيضم تري به اينافروخته و حالا دارن

اين جوري حرف مي زنن

با عصبانيت گفتم

من\_ آها پس بگو تو و راميار و رانيكا چه دردتونه پس مشكل شما آرمينه ببخشيد اينو  
 مي گم ولي فكر نكنم به كسي ربطتي داشته باشه دارم چي كار مي كنم گيرم كه آره دارم  
 عشق و حال مي كنم به بقيه ربطتي نداره خوبه منم بگم داري با آروين چي كار مي كني؟

نه واقعا خوشتم مي ياد تو زندگيت دخالت كنم نه خوشتم مي ياد؟ جواب بده؟

بيچاره فكر نمي كرد اين حرف ها رو بزمن حقشونه تا اينقدر تو زندگي كسي دخالت نكنند

رها\_ حالا مگه چي شده؟ من كه چيزب نگفتم

پریدم وسط حرفش و گفتم

من\_ چيزي نگفتي الكي داري پشت سر من حرف مي زني بعد مي گي چيزي نگفتم

مظلومانه گفت

رها \_ خب ببخشید خواستم شوخي کنم ولي جدي گرفتي حالا ناراحت نباش ديگه  
نمي خواستم اين حرف رو بزخم از کجا مي دونستم ناراحت مي شي ببخشید ديگه ؟

صحرا ؟؟؟؟؟!!!!!!!

من \_ خب حالا بخشيدم ولي دفعه ي آخرته

با خوشحالي گفت

رها \_ بخشيد ي ؟

من \_ آره مي گم يه چيزي بگم بهم مي گي

با لحن مهربوني گفت

رها \_ بگو

من \_ مي گم دكتر نگفت چرا نيومدم ؟

رها \_ ازم پرسيد بهش گفتم سرت درد مي كرد نيومد چرا ؟

من \_ هيچي همين جوري

رها \_ از آرمين چه خبر ؟

من \_ سلامتي امروز با هم رفتيم پارک همين بعدشم رفت خونه

رها \_ راستي صحرا رانیکا کارت داشت

با تعجي گفتم

من \_ چي کار ؟!?!?!?

رها \_ بهم گفت ولي خودش خواست بهت بگه الان هم بهش زنگ بزني

من \_ نمي شه خودت بگي ؟

رها \_ نه عزيزم بذار خودش بهت بگه

من \_ باشه پس خدافظ

رها\_ خدافظ

سريع شماره ي رانیکا رو گرفتم بعد از سه بوق برداشت

رانیکا\_ سلام خوبي ؟

من\_ سلام خوبم تو چي ؟

رانیکا\_ منم خوبم سر دردت بهتر شد ؟

((نخيرم تا اينجا منو نکشن بيخيال نمي شن))

من\_ آره بهتر شد راستي رها بهم گفت کارم داري

رانیکا\_ آره خوب شد گفتي

من\_ خب چي کار ؟

رانیکا\_ قسمت اصلي رو که نمي تونم بگم

من\_ چرا ؟

رانیکا\_ بماند ديگه راميار بهت بگه بهتره

((گل بود به سبزه نيز آراسته شد))((نميدونم درسته يا نه اگه نه که ببخشيد))

با حرص گفتم

من\_ نمي خواد خودت بگو بهتره ؟

خنديد و گفت

رانیکا\_ چرا ؟ حالا ذهننت در گير نشه ولي فردا که اومدي بيمارستان خودش مي گه

ناچارا قبول کردم

رانیکا\_ مي خوام يه چند روزي بريم شمال مي ياي با هم بريم ؟

((بد بخت تر از من پيدا كردي بهم خبر بديد خب همينم مونده تو ماشين کنار راميار

بشينم))

من\_ نمي دونم فکر نکنم

با ناراحتی گفت

رانیکا\_ چرا؟

من\_ نمی دونم بابام به زور اجازه داد پیام تولد داداشت اون وقت پیام شمال؟!!!!!!!

رانیکا\_ راه دوری نمی خوایم بریم دو سه روز بیشتر نیست مامانت نیست باهات حرف

بزنی؟

در اتاق رو باز کردم لامپ پذیرایی خاموش بود

من\_ مامانم خوابیده بابام هم هنوز نیومده

رانیکا\_ خب هر وقت بابات اومد بهش بگو بعد بهم بگو

من\_ باشه رها هم می یاد؟

رانیکا\_ آره می یاد یادته رفتیم رستوران داشتیم غذا می خوردیم بعد یه نفر رو دیدی

که پیش رامیاره

یکم فکر کردم بعد گفتم

من\_ خب یادمه

رانیکا\_ همون دختر خالمه

من\_ پیش داداشت چی کار می کرد؟

رانیکا\_ نمی دونم بهم نگفت ولی ازدواج کرده یه بچه یی یک ماه پسر هم داره دختر خوبیه

با همه مهربونه

من\_ واقعا؟

رانیکا\_ آره اونم قراره بیاد کی بهم می گی می یای؟

من\_ الان که نمی شه بذار بابام بیاد می گم مگه کی می خواین برید؟

رانیکا\_ احتمالاً فردا

با تعجب گفتم



من\_ فردا ؟!!!!!! حالا چرا اینقدر زود ؟ لابد داداش محترمت گفته ؟ آره ؟

خندید و گفت

رانیکا\_ آره رامیار دیگه نمی شه کاریش کرد

من\_ آگه داداش تو باشه اصلا چرا من پیام ؟!!!!

به راحتی گفت

رانیکا\_ رامیار گفت بهت بگم شمال می یای یا نه ؟

چشمام گرد شد جل الخالق به خدا این یه چیزیش هست از هموم روز اول که دیدمش

یه چیزیش بود یه کارایی می کنه که عقل من هم بهش نمی رسه

من\_ داداشت گفت ؟

رانیکا\_ آره چطور ؟

من\_ هیچی تعجب کردم از داداش تو بعیده

رانیکا\_ میگم من برم روشا صدام می زنه خدافظ

من\_ خدافظ

گوشی رو قطع کردم نگاه ساعت کردم دیدم یه ربع به شش بود بهتر بود بگیرم بخوابم

رفتم تو تخت و خوابیدم

\*\*\*\*\*

با صدای بابام از خواب پریدم

بابا\_ صحرا پاشو .....چقدر می خوابی ؟.....با تو هم دختر .....صحرا.....

با بی حوصلگی گفتم

من\_ بله

بابا\_ پاشو دختر اینقدر نخواب تنبل می شی

من\_ مگه خوابیدن جرمه



همین که بابام می خواست دهن باز کنه حرف بزنه یه نفر بهم زنگ زد نگاه کردم دیدم

رانیکا ست یه ببخشید گفتم از اتاق خارج شدم تا قطع نشده جواب دادم

من \_ سلام

رانیکا \_ سلام چی شد؟ به بابات نگفتی

من \_ چرا گفتم.....

خواستم ادامه ی حرفم رو بزنم که رانیکا پرید وسط حرفم

رانیکا \_ چی گفت؟

من \_ خب....گفت نمی دونم می ترسه اتفاقی برام بیافته

رانیکا \_ خب به ..... وای خدا اسمش چی بود..... آهان..... به آرمین بگو بیاد شاید خیال

بابات هم راحت بشه

من \_ اولاً اگه هم به آرمین بگم بیاد عمرا قبول کنه چون خوشش نمی یاد پیس غریبه ها

باشه البته ببخشید این حرف رو زدم دوما بعد داداشت نمی گه این کیه با خودش آورده؟

رانیکا \_ خب پس می خوای چی کار کنی؟ نمی خوای بیای؟

من \_ بابام قبول کرد می یام

بعد از چند لحظه گفت

رانیکا \_ خب بیا یه کاری کنیم

من \_ چی کار؟

رانیکا \_ تو گوشیتو به بابات منم می دم به رامیار بالات با رامیار حرف بزنه شاید قبول کرد

من \_ بد فکری هم نیست

رانیکا \_ سریع همین کارب که گفتم رو انجام بده

رفتم تو اتاق جلوی بلند گوی گوشیمو گرفتم تا صدام تو گوشه نره

من \_ بابا داداش دوستم می خواد باهات حرف بزنه

بابا با تعجب گفت

بابا\_رامیار

این دفعه منم با تعجب گفتم

من\_ شما دیگه از کجا می شناسی شون ؟

بابا\_ باباش یه چند باری اومده پیشم اسم از رامیار برد

سریع گوشیدو دادم به بابا خودم از اتاق خارج شدم (( فقط می ترسیدم رامیار چیز بدی

به بابام بگه وگرنه من می دونم و رامیار))

چند دقیقه بعد بابام گوشیدمو بهم داد منم سریع ازش گرفتم

من\_ رانیکا

رانیکا\_ بله

من\_ چی شد ؟

رانیکا\_ چی ؟

من\_ خودتو به خنگی نزن بابام چی گفت ؟

رانیکا\_ قبول کرد

من\_ واقعا ؟

رانیکا\_ آره فقط یه مشکلی داره ؟

با تعجب گفتم

من\_ چی ؟

رانیکا\_ فقط تو ماشین باید ور دل داداش من بشینی

مثل بادکنک خالی شدم

من\_ همین هم کم مونده بشینم پیش داداش تو اوم وقت چهار تا تیکه بارم کنه بعدش از

ماشین پرتم کنه بیرون

بعد رانیکا داشت ریز ریز می خندید ((نه خانوادگی یه چیزشون می شه))

من \_ می شه بگی چرا می خندی ؟

در حال خنده گفت

رانیکا \_ آخه رامیار هم اینجاست

من \_ اوففف لابد همه ی حرف ها مو شنیده ؟

رانیکا \_ آره

بعد یه دفعه رامیار گفت

رامیار \_ بده قراره مواظبت باشم

نمی دونم چرا وقتی صداشو شنیدم سریع گوشیه قطع کردم بعد مامان و بابام هم از اتاق

خارج شدند ازم خدافظی کردند و رفتند رفتم داخل اتاق

خدایا چرا اینجوری شدم؟!؟!؟!؟! چرا وقتی صداشو شنیدم قطع کردم؟!؟!؟!؟! از همین جا

بدنم داغ کرده بود اشکم در اومده بود

\*\*\*\*\*

داخل بیمارستان بودیم به رانیکا گفتم

من \_ حالا نمی شه خودت بهم بگی ؟

رانیکا \_ نه بذار خود رامیار بهت بگه بهتره

من \_ خب چرا بهتره ؟

رانیکا \_ من به جور دیگه می گم رامیار یه جور دیگه بعد نمی دونی کدوم رو باور کنی

من \_ اتفاقی افتاده ؟

رانیکا \_ بیا بریم

رفتیم داخل اتاق کنار پنجره ایستاده بود یه شلوار جین سفید با تی شرت قهوه ای

کم رنگ پوشیده بود الحق بهش می یومد

من و رانیکا نشستیم روی یه مبل طوسی رنگ اونم هموم جا ایستاده بود ((حرف می زنی یا خودم به حرفت بیارم))

رامیار\_ رانیکا تو که چیزی بهش نگفتی ؟

رانیکا\_ نه نگفتم

رامیار\_ خب سریع حرفم رو می زنی آرین زنده س ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

((توضیح : اول بذارید این جا رو یه توضیح بدم بعدا بریم سراغ خود رمان من اینجا

گفتم آرین زنده س تو پست های قبلی گفتم مرده حالا چرا گفتم ولی اول از همه بگم

که آرین اصلا نمرده یه جورایی آرین با رامیار نقشه کشیدن بودند که صحرا رو واسطه ی

خودشون قرار بدن و می خواستند با هم دیگه صحرا رو اذیت کنند ولی رامیار با این

کار آرین مخالف بود و نمی گذاشت آرین این کار رو کنه اما آرین به هیچ کدوم از حرف

های رامیار توجه نمی کرد و همش می خواست کار خودشو بکنه و ..... بیشتر از این

چیزی نمی گم تا خودتون متوجه بشید ))

چی ؟؟؟؟؟! نه این امکان نداشت ؟؟؟؟؟! خدایا من باور نمی کنم ؟؟؟؟؟! یعنی چی زنده س

؟؟؟؟! مگه نگفتن مرده ؟؟؟؟؟! پس چی شد ؟؟؟؟؟! !

با تعجب گفتم

من\_ یعنی چی که زنده س ؟ مگه .....

نداشت حرفمو کامل بزنی سریع گفت

رامیار\_ خودش خواست بهت بگم مرده البته نمی دونم چرا خواسته بهت دروغ بگه و بگه

من مردم

من\_ پس چرا بر نمی گرده پیشم ؟

یه پوزخندی زد و گفت

رامیار\_ هه برگرده ؟ به نظر خودت چی می تونه باشه ؟

من \_ خب ..... نمي دونم

راميار \_ اگه قرار بود برگرده كه سريع مي يومد پيشت شب آخر چي بهت گفتم

من \_ گفتم وقتي برگردم ازدواج مي كنيم

راميار \_ دروغ گفتم

من \_ چرا ؟

راميار \_ اگه قرار بود ازدواج كنيد تا حالا كرده بوديد بهتره مواظب خودت باشي

من \_ براي چي ؟

راميار \_ چون آرين خطرناكه موندم چرا تا حالا چيزي نگفته اصلا مي دوني چرا رفته بود

كانادا؟

من \_ خب گفتم .....

دوباره پريد وسط حرفم

راميار \_ نه به خاطر اون نيست رفته بود تا چندتت وسايل دارويي بيره اون ور آب اونم

به صورت قاچاق با چند تا از دوستاش كه داخل كانادا بودند قرار بود برگرده ولي نه

پيش تو خودش گفتم بهت بگم تصادف كردم و مردم ولي چند ماه داخل يه خونه

بوده اگه بر مي گشت پيش تو.....

اينجاي حرفشو نزد ((وقتي حرف مي زني كامل بزن چرا نصفه جاهاي حساسش رو ول

مي كني ))

من \_ خب بعدش ؟

كلافه دستي تو موهاش كشيد و گفتم

راميار \_ تو رو بكشه

شكه شدم يعني چي ؟ چرا مي خواد منو بكشه مگه چي كارش كردم ؟

من \_ خب الان من بايد چي كار كنم ؟

رامیار\_ هر وقت بهت زنگ زد جوابشو نده

دیگه چیزی نگفتم با رانیکا از اتاق خارج شدیم هنوز تو شک بودم حالا از فکر رامیار اومدم بیرون چسبیدم به آرین (( خدا آرین چرا داری این. کار رو می کنی مگه من چه گناهی کردم که الان باید تاوانشو پس بدم آخه بدبختی تا کی؟ ))  
دیگه موندن رو جایز ندونستم کیفمو برداشتم از بیمارستان خارج شدم رفتم سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم

\*\*\*\*\*

ناهارمو خوردم رفتم داخل اتاق خودمو پرت کردم روی تخت تازه یادم افتاده بود که

چه جور می باید برم اونجا سریع گوشیمو برداشتم و رانیکا اس دادم

من\_ سلام رانیکا؟ خوبی؟ فقط من چجوری پیام اونجا

هنوز پنج دقیقه نشده برام نوشت

رانیکا\_ سلام من خوبم خودم ساعت چهار می یام دنبالت بعد سر ساعت حرکت می کنیم

من\_ رانیکا نه نرفتم اونجا داداشت هر چی دلش خواست بگه

اول برام چند تا شکلک خنده فرستاد بعد نوشت

رانیکا\_ نه دیونه این حرف ها چیه مثلا قراره مواظب تو باشه بعد بیاد بهت تیکه هم بندازه

اگه قرار بود این جور باشه قبول نمی کرد

من\_ راستم می گی اصلا چه دلیلی داشت قبول کنه؟

رانیکا\_ خب شاید نخواسته حرف باباتو نشنیده بگیره

من\_ شاید هم همین طور باشه

توی این یک ساعت باقی مونده رفتم حموم یه دوش ربع ساعته گرفتم رفتم تو اتاق مانن

خاکستری با شلوار جین همون رنگی پوشیدم مو هامو هم شونه کردم بالای سرم بستم

یه کلیپس هم زدم پشت مو هام شال سفید هم پوشیدم لباس هامو هم از قبل آماده



کرده بودم گذاشته بودم داخل چمدون

بالاخره ساعت چهار شد رانیکا هم اومد دنبالم منم چمدونم رو (( البته با ماشین رامیار

همون که شاسی بلند بود )) گذاشتم صندوق عقب رفتیم به سمت خورش ربع ساعت

بعد رسیدیم به خونه ی رانیکا (( فقط خدا خدا می کردم کس دیگه ای خورشون نباشه

آخه یکی بگه تو اینجا چه کاره ای ؟؟؟؟ ))

وارد خونه شدیم خونه ی خیلی قشنگی داشتند بیشتر وسایل هاشون ست بود به مامانش

سلام کردم اونم اول یه لبخندی زد بعد بهم سلام کرد

رانیکا\_یه دقیقه صبر کن ببینم روشا کجاست

چیزی نگفتم با هم رفتیم ولی صداش از تو اتاق رامیار می یومد (( الانه که بزنه تک تک

موهای رامیار رو بکنه به خدا دروغم چیه ))

رامیار\_بچه پاشو از رو شکم من

روشا\_نمی خوام

رامیار\_خیلی پررویی مگه من معشوقتم ؟ پاشو

روشا\_آره

چشم های رامیار گرد شد فقط یه شلوار گرم کن پاش بود بالا تنه لخت (( خجالت هم خوب

چیزیه اگه بعضی ها داشته باشند ))

رامیار\_پاشو می خوام بخوابم

روشا\_به من چه بگیر بخواب

اونم که فهمیده بود ما اینجایم گفت

رامیار\_رانیکا بیا بچه تو بردار تا کار دستش ندادم

رانیکا دست روشا رو گرفت اومد سمت من بعد گفت

رانیکا\_مگه الکیه که بخوای کار دست بچم بدي

رامیار\_ از من گفتن بود یه دفعه دیدی کار دست شما دو تا هم دادم

((اوه اوه صحنه ی +؟؟؟ سال))

من\_ بیا بریم داداشت خطرناکه

همین که خواستیم از اتاق خارج بشیم رامیار گفت

رامیار\_ اول کار دست خودت می دم

من و رانیکا با تعجب هم دیگه رو نگاه کردیم

من\_ حالا چرا من ؟

رامیار\_ بماند

بعد گرفت خوابید پتو هم انداخت روی سرش سرمو کردم بالا دیدم یه عکسی از خودش

با کت و شلوار سیاه گرفته عینک هم زده خیلی بهش می یومد قیافشو جذاب تر کرده

بود (( خدا خدا می کردم بدنم داغ نکنه وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی می افته ))

رفتیم داخل اتاق رانیکا ترکیبی از رنگ صورتی و آلبالویی بود روشا هم داخل بغلش

نشسته بود بچه ی نازی بود دلم می خواست خفش کنم (( حالا بی زحمت خودتو بگیر

شاید خودت کار دست بچه ی مردم دادی از تو بعید نیست))

من\_ داداش تو هم بعضی وقت ها کارایی می کنه

رانیکا\_ والا به خدا انگار این بچه صاحب نداره همین طور الکی می خواد کار دستش بده

روشا\_ مامان مامان چی کار می خواست بکنه ؟ !!!!!!!!

من و رانیکا اول سرخ و سفید شدیم نگاه هم دیگه کردیم نگاه هم به روشا بعد دوتایمون

منظور هم رو گرفتیم زدیم زیر خنده

چند لحظه بعد رانیکا گفت

رانیکا\_ همین هم کم مونده به بچه ی سه چهار ساله بگم چی کار می خواست بکنه

ساعت پنج و ربع شده بود نیم ساعت بعد قرار بود حرکت کنیم ولی فعلا کسی داخل

خونه نبود فکر کنم رامیار بهشون گفته بود سر ساعت بیان

رانیکا\_ می گم من برم رامیار رو بیدار کنم آگه بذاریش تا شب عین خرس می خوابه  
خنده ای کردم خواست بره بیرون به دفعه یه فکری توی ذهنم جرقه زد زود بهش گفتم

رانیکا\_ اوممم می گم رانیکا می ذاری خودم بیدارش کنم ؟ !!!!!

چشمای رانیکا گرد شد حق هم داشت تعجب کنه

با تعجب گفت

رانیکا\_ چرا ؟

نقشمو براش گفتم یه خنده ی کوتاهی کرد بعد گفت

رانیکا\_ صحرا فقط یه جور ی بزنی که تو همون اتاق کار دستت نده مواظب خودت باش

من\_ حواسم هست

آروم در اتاق رو باز کردم مامانش نبود فکر کنم داخل اتاق خودشون بودند آروم آروم رفتم داخل اتاقش  
فقط جلوی خودمو گرفته بودم تا نخندم

رو به آسمون خوابیده بود پتو هم تا شکمش بیشتر بالا نکشیده بود دستاشو هم گذاشته

بود زیر سرش بدن شیش تیکه ای داشت (( آدم هوس می کرد دست کنه وسط شکمش ))

خوب صورتش هم جوری قرار گرفته بود که راحت می شد کاری که می خواهم رو انجام بدم

هر چی قدرت داشتم رو دستم جمع کردم و محکم کوبیدم تو صورتش (( آخ مامان دست

خودم درد گرفت چه برسه به اون ))

یه دفعه بیدار شد داشت با چشمای گرد شده منو نگاه می کرد (( بیچاره توقع نداشت

این کار رو کنم منم بعضی وقت ها شیطونیم گل می کنه بد جوررررررررر ))

رامیار\_ جرئت داری وایسا

قلیل از این که بتونه کاری کنه یه جیغ بلند کشیدم از اتاق در رفتم اونم سریع پیراهنشو برداشت پوشید  
افتاد دنبالم مم بدو اون بدو (( عجب غلطی کردم )) رفتم داخل حیاط

بعد بلافاصله رفتم پشت ماشینش

با عصبانیت گفت

رامیار\_ می یای بیرون یا نه؟

خدم گرفت بد جور بدبخت نمی فهمید نقشه ی خودمه خنگ

من\_ نمی یام

رامیار\_ چرا؟

من\_ آگه پیام زنده بر نمی کردم خونه

رامیار\_ تا تو باشی هم چین کاری رو انجام ندی

من\_ دلم خواست

رامیار\_ دلت خیلی غلط کرد که خواست

یه دفعه مامانش با رانیکا اومدند داخل حیاط (( فقط خدا خدا می کردم داخل استخر پرتم نکنه وگرنه همین آبرویی هم که دارم پیش این بر باد فنا می ره ))

مامان رانیکا\_ رامیار و لش کن خیر سرت قراره مواظبش باشی

رامیار\_ نه باید تلافی شو سرش در بیارم

((خب حالا تلافی شو سرم در بیار قریون دستت مثل آدم خر بازی در نیار ))

مامانش و رانیکا رفتند خونه (( ای خدا چرا رفتین الان منو بدبخت می کنه به من چه

می خواست جدی نگیره والا به خدا من دیگه چقدر پررو تشریف دارم ))

یه دفعه اومد دنبالم دوباره یه جیغ بنفش (( چقدر جیغ جیغو شدم خودم خبر ندارم ))

کشیدم ماشالله چقدر تند می دوه انگار جت زیر پاشه به خدا راست می گم خیلی تند

می دوه فکر کنم قهرمان دو میدانی جهان جلوش کم بیاره قهر کنه و دو میدانی رو

بب\*وسه بذاره کنار

چند دقیقه بعد دیدم دنبالم نیست (( مامان این آدم نیست معلوم نیست یه دفعه کجا

می ره )) حس کردم یه نفر پشت سرم ایستاده تا اومدم به خودم پیام دستاش دور شکمم

حلقه شد هر کاری کردم نشد خودمو ازش جدا کنم

من \_ ولم کن رامیار  
 رامیار \_ نه اذیتم کردی باید تلافیشو سرت در بیارم  
 من \_ تقصیر خودته  
 با تعجب گفت  
 رامیار \_ جانم ؟ چی شد ؟ حالا شد تقصیر من ؟  
 با خیال راحت گفتم  
 من \_ آره تقصیر خودته می خواستی جدی نگیری  
 رامیار \_ شیطونه می گه همچین کار دستت بدم که خودت نفهمی  
 من \_ شیطونه غلط کرد با تو حالا هم ولم کن  
 رامیار \_ نوچ نه ولت نمی کنم  
 نشست روی یه چیز شبیه سکو مانند منم تو بغلش بودم مثل این که دلش نمی خواست  
 بیام بیرون (( من می گم این عحیه تو می گی نه ))  
 من \_ اذیتم نکن خب  
 بعد مظلومانه گفتم  
 من \_ گناه دارما  
 خندش گرفت نزدیک بود منم خندم بگیره اما جلوی خودمو گرفتم تا نخندم  
 رامیار \_ خب حالا نمی خواد مظلومانه جلوه واقع بدی  
 من \_ حالا ولم کن  
 آروم لبشو به گوشم نزدیک کرد داشت مور مورم می شد  
 رامیار \_ چیه ناراحتی بغلت کردم کوچولو ؟  
 ((اندازه ی یه برج شدم بعد می گه کوچولو بهتره کوچولو رو به روشا بگی نه به من ))  
 چیزی نگفتم

منم راحت رو پاش نشسته بودم

رامیار\_ تو دیگه چقدر پررویی چه راحت هم نشستنی نه یه وقت به خودت زحمت بدی  
که برات بده

من\_ خودتو نمی گی همچین دستاتو کردی تو شکم من که انگار ....

بقیه ی حرفمو نردم آروم انگشتاشو روی شکم کشید

من\_ نکن

یه لبخندی زد دوباره همین کار رو انجام داد نه مثل این که باید حرف های +؟؟ سال بزخم  
تا دست برداره

من\_ ببین بنده نه شکم دارم نه با کسی اون کار رو کردم پس لطف کن دستتو بردار

فکر کنم گونه هاش سرخ شد تقصیر خودشه کارایی می کنه که آدمو وادار به حرف هایی  
می کنه

از سر لجش گفتم

من\_ حالا اینقدر سرخ و سفید نشو

آروم زد تو سرم

رامیار\_ شرو حیا که حالیت نیست

من\_ آها یعنی خودت خیلی حالیته

رامیار\_ بچه اینقدر نمی خواد جواب منو بدی پنج سال ازت بزرگ ترم

من\_ حالا نمی خواد سن تو به رخم بکشی در ضمن بچه هم نیستم بیست و سه سالمه  
یه دفعه گفتم

من\_ ولم کن دیگه تا کار دستم ندی ول کن نیستی

دستاشو از دور شکم باز کرد خودش پا شد منم مجبور شدم پاشم رفتیم داخل خونه

رانیکا هم داخل پذیرایی نشسته بود با حرکت لب گفت

رانیکا\_ بیا اینجا

منم رفتم پیش لبخندی زد

\*\*\*\*\*

دو روز بود که اومده بودیم شمال (( ای خدا کاش اون حرف ها رو بهش تو اس ام اس نمی زدم البته با گوشی رانیکا بهش داده بودم )) دلم براش می سوخت ای کاش می شد بگم ببخشید منظوری نداشتم یعنی می شد؟ یعنی منو می بخشه؟ فکر نکنم ای خدا همه ی ذهنم درگیر رامیار بود توی این دو روز که اینجا بودیم بدنم داغ شده بود هر وقت بهم نزدیک می شد بدنم داغ می کرد نمی دونم چم بود؟ بهش حس دارم اما نمی دونم حس چیه بیچاره همش مواظبم بود حتی نداشت کسی چیزی بهم بگه بعضی وقت ها سنگینی نگاه شو حس می کردم هر وقت هم نگاهش می کردم سرشو پایین می انداخت نمی دونم چرا؟ ای کاش دلیلشو می دونستم؟ ای کاش میشد برم ازش بپرسم؟

رانیکا فهمیده بود من به رامیار حس دارم البته خودم بهش گفته بودم اونم قول داده بود تا مطمئن نشم به رامیار نگه

شب بود ساعت یک هر کاری می کردم خوابم نمی برد دیگه داشتم کلافه می شدم از وقتی اومده بودم این جا زیاد خوابم نمی برد بعضی شب ها هم که بیدار بودم آخر سر آگه شانس می آوردم خوابم می برد نه این جور می شه آروم از سر جام بلند شدم از اتاق خارج شدم رفتم بیرون یه ذره آب خوردم دیدم در ورودی سالن بازه تعجب کردم یعنی کی این موقع شب بیرونه

آروم آروم رفتم بیرون دیدم یه نفر جلوی استخر نشسته خوب که نگاه کردم دیدم رامیار تعجب کردم چرا اینجا نشسته؟ یعنی اونم مثل من خوابش نمی برد؟ یا شاید دلش از من پر بود یعنی به خاطر همین بیدار مونده؟ یکم که جلوتر رفتن دیدم داره آهنگ گوش می ده

تو فرق مي كردي واسه من با همه  
 واسه اين كه مي مردم واسه تو  
 توي نگات يه حس غريبي  
 مي گفت كه دارم مي شم عاشق تو  
 جون مني آخه عمر مني چجوري  
 بگم مي ميرم واسه تو  
 تو چشم كه نگاه بكني  
 مي بيني كه دارم مي شم عاشق تو  
 واسه اين كه مي مردم واسه چشما  
 واسه اينه مي ميرم واسه نگات  
 واسه اين كه همه وجودم شده بودي  
 نذار بازم بمونم تو حسرت نگات  
 قربتو قلبتو احساس قشنگه  
 كه منو اينجوري ديونه كرده  
 حس عجيب خواستن چشما  
 كه تا ابد تو دلم ديونم كرده  
 دستاي گرم تو ازم نگيري كه  
 مرحم قلبي كه پره درده  
 باز دوباره زل بزن به چشمم  
 كه دوري تو منو ديونه كرده  
 واسه اينكه مي مردم واسه چشما  
 واسه اينكه كه مي مردم واسه نگات



واسه اینکه که همه وجود شده بودی

نذار بازم بمونم تو حسرت نگات

((آهنگ واسه اینکه از حمید. عسگری))

آهنگ تموم شد همش حس می کردم رامیار می خواد با این آهنگ به من بفهمونه دوسم  
داره وای خدا یعنی دوسم داره ؟!!!!!! فکر نکنم آرام رفتن سمتش داشت به استخر پر از  
آب نگاه می کرد موا هم اونجا خوب بود مرطوب و معتدل دستاشو دور پاش حلقه کرده  
بود نشستم کنارش هیچی نگفت (( برخلاف چیزی که تصور می کردم ))

آروم گفتم

رامیار\_ اینجا واسه چی اومدی ؟

چقدر لحنش غمگین بود (( خدایا عجب غلطی کردم من چه می دونستم بعدش قراره

اینجوری بشه ))

من\_ خوابم نمی یومد خودت چی ؟

چیزی نگفتم چند لحظه بعد گفتم

رامیار\_ فکر کنم خودت بهتر بدونی

بغض کردم فکر نکنم اینجوری منو ببخشه نگاهش کردم ولی اون داشت به استخر نگاه می کرد یه قطره  
اشک از چشم افتاد روی گونم

با بغض گفتم

من\_ رامیار

رامیار\_ بله

سرمو انداختم پایین هی اشکام بیشتر می شد خیلی بغض کرده بودم به قدری که

نمی تونستم حرف بزنم یا دهنمو باز کنم

یه دفعه رامیار بغلم کرد سرمو روی سینش گذاشتم دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد

زدم زیر گریه این قدر تو بغلش گریه کردم که به هق هق رسیدم دستاشو آرام روی موهام



بلند گفتم

من \_ مي کثمت راميار

راميار \_ جرئت نداري جوجه

جوجه عمته بيشعور فکر کرده کيه هر چي دلش خواست بهم بگه رفت داخل حياط منم

رفتم داخل حياط

نگاش کن تو رو خدا بچه ترسو

من \_ جرئت داري بيا بيرون

راميار \_ مگه از جونم سير شدم

من \_ اگه سير نبودي آب روم نمي ريختي

چند دقيقه بعد همه اومدند داخل حياط (( حالا بدبخت شدم اه همش به خاطر رامياره ))

رانیکا \_ چه خبره ؟

من \_ از داداشت پرس

مامان رانیکا \_ راميار مگه مرض داري ؟

راميار \_ کرمم گرفته بد جور

من \_ کاملاً پيدااست

راميار \_ خودت خواستي يادت نمي ياد همچين زدي تو گوش بنده که مخم

سوت کشيد

من \_ تو چرا جدي گرفتي خودتم همچين دست کردي تو شکم من که .....

ادامه ي حرفم رو نازم نخواستم جلوي مامانش چيز بدي بگم

راميار \_ خب ادامش ؟

عجب آدم پررويي تشريف داره توقع داره ادامشو هم بزnm

بالاخره رفتيم داخل خونه

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد .....

تقریباً یک هفته بود که اومده بودیم تهران هر روز هم بیشتر به رامیار

وابسته می شدیم نمی دونم اونم به من حسی داره یا نه

ساعت نه بود رفتم دست شویی صورتم رو شستم و اومدم بیرون رفتم داخل اتاق تا آماده بشم یه مانتو قهوه ای پر رنگ با شلوار عسلی رنگ پوشیدم مقنعه ی سیاهمو هم سرم کردم یه رژلب کم رنگ قرمز هم به لب

هام مالیدم عطر هم زدم کیفمو هم برداشتم و همین طور گوشیمو

ربع ساعت بعد از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم و وارد خیابون شدم

(( ای خدا یه بار دلم می خواست برم بیمارستان پشت چراغ قرمز نمونم ))

دستمو گذاشتم کنار فکم یه ماشین از بغل برام بوق زد (( این دیگه چه خریه )) زیر چشمی نگاه ماشین کردم (( ای وای من این که ماشین رامیاره ))

اه اعصابم خورد شد دلم می خواست هر چه زود تر از این جا برم همین که

چراغ سبز شد پامو گذاشتم رو گاز و راهمو عوض کردم از آینه نگاه کردم

دیدم داره دنبالم می یاد داشت برام چراغ می زد تا وایسم (( خب رامیار

خودت داری شروع می کنی ))

گوشیمو برداشتم و به رانیکا اس دادم

من \_ رانیکا اگه داخل ماشین رامیار ی بهش بگو دنبالم نیاد فکر کرده نمی فهمم

براش ارسال کردم دیدم داره بهم زنگ می زنه سریع تماس رو برقرار کردم

گوشیو به گوشم نزدیک کردم و با جدیت گفتم

من \_ کارتو بگو

بیچاره کپ کرد

رانیکا \_ چیزی شده ؟

من \_ نه باید چیزی شده باشه

رانيکا\_پس چرا اينجوري رانندگي مي کني ؟

ديگه داشت کفر مو در مي آورد

من\_براي تو چه فرقي مي کنه

يکم سرعتو زياد تر کردم نزدیک ؟؟؟؟ بود

من\_چي ه نکنه راميار حس فضوليش گل کرده

رانيکا\_نخير فقط .....

نذاشتم ادامه ي حرفشو بزنه بلند گفتم

من\_بهش بگو نياد

يه دفعه با وحشت گفتم

رانيکا\_چي کار مي خوي بکني ؟ !!!!!!!

قطع کردم گوشيمو گذاشتم روي صندلي کنار ي سرعتمو بيشتتر کردم با سرعت به سمت ماشين جلويي رفتم يه دفعه پيچيدم جلوش و رفتم و

دوباره پيچيدم خيابون کناري

دوباره گوشيمو برداشتم و بهش اس دادم

من\_اگه ببينم دوباره داره مياد دنبالم کار دست خودم مي دم فهميدي ؟

نزديكاي ساعت ده بود که رفتم خونه اصلا حوصله م نبود برم بيمارستان

رفتم داخل اتاق مانتو مو با يه تاپ و شلوار ک عوض کردم گرفتم خوابيدم

همش داشتم به راميار فکر مي کردم حقيقتا تقصير راميار نبود نبايد اون

جوري حرف مي زدم اه لعنت به من که همش گند مي زنم به روز گار خودم

((خره وقتي دوشش داري چرا ازش دوري مي کني ؟ چرا موقعي که مي خواد باهات حرف بزنه طفره مي ري همش تقصير خودته ديگه نمي ذاري

اونم بهت علاقه مند شه خودت کردي که لعنت به خودت ))

اينقدر فکر کردم که نفهميدم کي خوابم برد

با تکون هاي مامان از خواب پریدم

بعد گفت

مامان \_ پاشو بيا ناهار بخور ساعت دو شده

يه باشه اي گفتم و مامان از اتاق خارج شد کش و قوسي به بدنم دادم از

اتاق خارج شدم رفتم داخل دست شويي صورتمو آب زدم بعد رفتم داخل

آشپز خونه روي صندلي نشستم مامان هم ماهي شکم پر درست کرده بود

منم شروع کردم به غذا خوردن

مامان \_ چرا امروز نرفتي بیمارستان ؟

خب حالا به مامان چي بگم

من \_ خب .....

مامان \_ نمي خواد بگي لابد اين دفعه هم سر درد داشتني

سرمو به نشونه ي تأييد تکون دادم مامان هم سرشو به نشونه ي تأسف تکون داد

مامان \_ ناهار تو بخور

من \_ باشه

بعد از اين که ناهارمو خوردم به مامان تو ظرف شستن کمک کردم تا ساعت چهار هم تلوزيون نگاه کردم

بعد رفتم داخل اتاق همين که خواستم روي تخت بشينم گوشيم زنگ خورد نگاه اسمش کردم رانیکا بود اول خواستم جوای ندم بعد با خودم گفتم شايد کاري داره که زنگ زده دایره ي سبز رو کشيدم بالا

من \_ سلام

رانیکا \_ سلام خوبی ؟

من \_ خوبم

رانیکا \_ ميگم يه سوال ازت بپرسم راستشو مي گي ؟

حدس زدم حس فضوليش گل کرده

با لحن مهربوني گفتم

من \_ بگو

رانیکا \_ قول داديا امروز چت بود ؟ چرا اين همه تند رانندگي مي كردي

تو دلم گفتم آخر هم اين سوال رو پرسيد

من \_ اون وقت خودت مي خواي بدوني يا داداشت گفته

رانیکا \_ خب .....

با حالت ترديد گفتم

من \_ راميار گفت ؟

رانیکا \_ آره

چرا راميار گفته ؟ يعني به فکرم بود ؟ يا شايد نگرانم ؟ اگه نبود چي ؟

اگه فقط حس کنجکاوِي بود چي ؟

من \_ چرا راميار گفته ؟

رانیکا \_ خب ..... نگرانت بود اتفاقي برات بيافته

چرا هر چي تو دلم مي گم همون مي شه (( بد بخت از خدات هم باشه ))

من \_ واقعا ؟

رانیکا \_ آره حالا مي گي ؟

((خاک بر سرت که عاشق شدنت هم مثل آدم نيست ))

خب حالا چي بگم يه ذره فکر کردم بعد با خودم گفتم اگه راستشو بگم

ممکنه مسخره م کنه شايد بره به راميار بگه واي خدا اگه راميار بفهمه

آبروم مي ره

من \_ اگه راستشو بگم به کسي نمي گي

رانیکا \_ نه نميگم قول مي دم

من \_حتي به راميار ؟

رانیکا \_حتي به راميار حالا بگو

در اتاق رو بستم تا يه وقت مامانم نشنوه اون وقت معلوم نيست چه بلایي

سرم مي ياد

يه دفعه گفتم

من \_نچ بهت اعتماد ندارم مي ترسم بري بهش بگي

فکر کنم مثل با کنک خالي شد

رانیکا \_چرا خوب ؟ اصلا اين جا نيست بگو

من \_اگه بعدا بهش گفتي ؟

رانیکا \_کچلم کردي نمي گم بگو جون به لبم کردي

من \_خب

يه دفعه با خوشحالي گفتم

رانیکا \_نکنه .....

ادامه ي حرفشو نزد منم نفهميدم منظورش چيه

با گيجي گفتم

من \_آره

با ذوق گفتم

رانیکا \_واقعا ؟

من \_آ ..... اصلا منظورت چيه ؟ من هنوز نفهميدم

رانیکا \_ديونه هنوز نفهميدي منظورم اين كه دوشش داري ؟



وای خدا منظورش این بود عجب خنگی هستم من پس چرا خودم نفهمیدم  
 آگه من رامیار رو دوست دارم پس خودش چی؟ اونم دوسم داره یا نه؟  
 حسی بهم داره یا نه؟ آگه نداشت چی؟ آگه نداره که باید برای همیشه  
 فراموشش کنم

من \_ آره

یه جیغ کوتاهی کشم

من \_ دیوونه چرا جیغ می زنی؟ به خدا می کشمت به رامیار بگی

یه خنده ی کوتاهی کرد و گفت

رانیکا \_ نه بابا بهت قول دادم پس نمی گم

آخیش خیالم راحت شد

من \_ آفرین دختر خوب

رانیکا \_ حالا بذار یه چیزی برات تعریف کنم

با ذوق گفتم

من \_ چی؟

رانیکا \_ هوووووو چه ذوقی هم می کنه؟

من \_ ،حالا نزن تو ذوقم

رانیکا \_ خیلی وقت پیش مامانم گیر داده بود که چرا رامیار ازدواج نمی کنه رامیار هم هر وقت این  
 حرف رو می شنید اعصابش خورد می شد

همیشه از ازدواج کردن متنفر بود بعد منو بابا و مامان نقشه کشیدیم

پریدم وسط حرفش و گفتم

من \_ چه نقشه ای؟

رانیکا \_ بذار بگم خلاصه رفتم به روشا گفتم تا بره از زیر زبون رامیار

بکشه بیرون که چرا ازدواج نمی کنه روشا رفت داخل اتاق رامیار این

قدر از رامیار حرف بیرون کشید که به غلط کردن افتاده بود

خندیدم و گفتم

من \_ واقعا ؟

رانیکا \_ آره بعد تازه تهدیدش هم کرد

من \_ عجب بچه ی فضولیه

رانیکا \_ به خدا هر وقت خواستی از کسی حرف بکشی بیرون بگو روشا رو

برات بیارم

خنده ب کوتاهی کردم و گفتم

من \_ باشه کار خوبی می کنی

یه دفعه قلبم تیر کشید از شدت درد دستمو گذاشتم روی قلبم نفسم بالا

نمی یومد صداس رانیکا رو درست نمی شنیدم یه نفس عمیق کشیدم

رانیکا \_ چی شد ؟ حالت خوبه ؟

من \_ آره خوبم چرا شلوغش می کنی ؟

رانیکا \_ چی شد ؟

من \_ هیچی قلبم درد گرفت

با تعجب گفت

رانیکا \_ چرا ؟ نکنه بیماری قلبی داری ؟

من \_ نه بابا بیماری قلبی کجا بود بعد از این که رفتیم شمال قلبم تیر می زد

رانیکا \_ مطمئنی چیزی نیست ؟

من \_ آره مطمئنم

از سر جام بلند شدم از اتاق رفتم بیرون وارد آشپز خونه شدم یه ذره آب

خوردم دوباره رفتم داخل اتاق نشستم روی تخت کولر اتاق رو روشن کردم

من\_ رانیکا جونم ؟

خندید و گفت

رانیکا\_ بله ؟

من\_ نه یه وقت بری به رامیار بگی

رانیکا\_ کچلم کردی چند بار می گی نمی گم

من\_ خب گفتم شاید از زبونن بپره بری بگی فعلا نمی خوام هیچ کس بفهمه

یه دفعه گفتم

من\_ راستی چرا داخل تولد رامیار بهم لبخند می زدید ها ؟ بگو

خندید و گفت

رانیکا\_ دیگه دیگه

مظلومانه گفتم

من\_ بگو دیگه اذیت نکن

رانیکا\_ اوه اوه چه خودشو هم مظلوم می کنه

من\_ خب بگو دیگه

رانیکا\_ هیچی موقعی که می خواستی بیای داخل اتاقم مامانم دیدت

بعد لبخند هم زد ازت خوشش اومده بود و هی می گفت دختر خوبیه و از

این جور حرف ها

یه دفعه آب دهنم رفت پشت گلوم با دست زدم تو سینم

رانیکا\_ چی شد ؟

من\_ مامانت اینا رو گفت

رانیکا\_ آره

من\_ چرا ؟ نکنه در حضور رامیار گفت



من \_ مي گم من خوابم مي ياد

رانیکا \_ باشه برو بخواب خدافظ

من \_ خدافظ بهش نگيا

با حرص گفتم

رانیکا \_ صحرا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ !

خنديدم و گوشي رو قطع کردم گوشيمو گذاشتم روي ميز روي تخت دراز

کشيدم پتو رو نت گلوم کشيدم بالا داشتم به اين فکر مي کردم که اگه

راميار منو دوست داشت چي مي شد ؟ يعني مي شد ؟ يعني مي شه از

زبونش بشنوم دوسم داره ؟ هه ؟ اين راميار ي که من مي شناسم مغرور تر

از اين حرف هاست )) روز اول رو يادت نمي ياد چي کار مي کرد ؟ ))

اين قدر فکر کردم که نفهميدم مي خوابم برد

\*\*\*\*\*؟\*\*\*\*\*

با سر و صدای بيرون از خواب پریدم خوب که گوش کردم فهميدم مامانم

داره با يه خانوم حرف مي زنه اما اون خانوم كي بود ؟ واي خدا مامان

راميار بود !!!!!!!!!!! اون اين جا چي کار مي کرد ؟ نکنه راميار هم باهاشونه ؟

قلبم دوباره تير زد دستمو گذاشتم روي سينم و يه ذره ماساژ دادم عمرا اگه

بيروم برم مغز خر خوردم تازگيا با ديدن راميار تنم داغ مي کرد نمي دونم

چم بود نمي دونم چرا اينجوري مي شدم حس کردم يه نفر داره به سمت

اتاق مي ياد صدای قدم هاشو مي شنيدم قلب منم داشت تند مي زد اينقدر

تند مي زد که ضربان قلبمو حس مي کردم دستمو گذاشتم روي پيشونيم

داغ بود تقه اي به در زد

مامان \_ صحرا ؟

من \_ ، بله

مامان \_ در رو بار کن ؟

آخیش خیالم راحت شد آروم در رو باز کردم (( خوب بود اتاقم یه پذیرایی

دید نداشت از این بابت هم خیالم راحت بود ))

مامان وارد اتاق شد و گفت

مامان \_ بیا بیرون مهمون داریم

من \_ کیا هستند ؟

مامان \_ مامان و بابای رامیار

من \_ برای چی او مدن ؟

مامان \_ فکر کنم باباش با بابات کار داره

من \_ را..... پسرشون هم هست ؟

نگام کرد و گفت

مامان \_ اگه منظورت با رامیاره که آره هست

پس گاوم زایید

مامان \_ آماده شو بیا بیرون

من \_ من نمی یام

مامان \_ چرا ؟

من \_ خب نمی خوام بیام

مامان \_ از دست تو

من \_ مامان اگه کسی خواست بیاد تو اتاق بگو من خوابیدم باشه ؟

مامان \_ باشه

بعد مامان از اتاق خارج شد در رو قفل کردم بعد یه نفر بهم زنگ زد رها بود

اڳه رانيڪا بود كه خفش مي كردم دايره ي سبز رو زدم بالا

من \_ سلام

رها \_ سلام خوبي ؟

من \_ خوبم تو خوبي ؟

رها \_ آره كجايي ؟

من \_ خونه چطور ؟

رها \_ پس بيا بريم يه جاي كارت دارم

من \_ چه كاري ؟

رها \_ اينجا نمي شه گفت بايد بيابي اينجوري راحت مي تونم بهت بگم

من \_ خب همين الان بگو ؟

رها \_ عجب آدمي هستي مي گم نمي شه

من \_ خب من فعلا نمي تونم بيام

رها \_ چرا ؟

من \_ آخه مامان و بابا ي راميار و خودش اومدن خونمون منم داخل اتاقم روم نمي شه بيام بيرون

رها \_ حيف شد كارم مهم بود

من \_ حالا مثلا چت مي شد الان بگي ؟

رها \_ مي گم نمي شه پشت تلفن بگم

من \_ خب .....

خواستم ادامه ي حرفم رو بزمنم كه حس كردم يه نفر داره مي ياد سمت

اتاق دوباره ضربان قلبم رفت بالا آروم گفتم

من \_ الان نمي تونم حرف بزمنم خدافظ

فرصت ندادم تا حرف بزمنه سريع قطع كردم گوشيمو گذاشتم روي حالت

بي صدا مطمئنم اين دفعه رامياره شكي توش نيست نمي دونم چرا نمي خواستم الان ببينمش لامپ اتاق رو خاموش كردم تقه اي به در زد وب دهنمو به زور قورت دادم صداشو شنيدم كه گفت

راميار \_ صحرا

يه دفعه گوشي افتاد روي پام همينو كم داشتم

آروم گفتم

من \_ ، آخ

((مثلا چت مي شد نمي افتادي رو پام حتما بايد آبروي منو ببري ؟ ))

گوشيو گذاشتم روي ميز خدا خدا مي كردم زود بره روي تخت خوابيدم

پتو رو تا سرم بالا كشيدم بدنم مي لرزيد خدايا چرا اينجوري شدم ؟

چشمامو رو هم فشردم كم مونده بود بزنم زير گريه برو راميار برو نمي دونم كي بود كه خوابم برد

\*\*\*\*\*؟\*\*\*\*\*؟\*\*\*\*\*

ساعت نزديك هاي ده و نيم بود كه بيدار شدم ما شالله چقدر امروز خوابيدم كش و قوسي به بدنم دادم يعني دلم مي خواست سر رانيكا رو

بكنم گوشيمو برداشتم تا بهش اس ام اس بدم

من \_ بيشعور چرا نگفتي مامان و بابات ميخوان بيان الخصوص راميار ؟

بهش ارسال كردم پنج دقيقه ي بعد برام نوشت

رانيكا \_ اول سلام من نمي دونستم وقتي ازشون پرسيدم گفتند مي خوابم

بريم بيرون اما نگفتند كجا ؟ وقتي هم رفتم داخل اتاق راميار ديدم نيستش فهميدم با مامان و بابام رفته حالا براي چي ؟

براش نوشتم

من \_ هيچي نمي دونم چرا نخواستم راميار رو ببينم داخل اتاق موندم

رانيكا \_ (( چند تا شكلك تعجب برام گذاشت )) چرا ؟ مگه چي كارت كرده ؟

من \_ كاري نكرده ولي همون موقع قلبم تند تند مي زد

رانيكا \_ مي گم برو دكتر شايد خطر ناك باشه



من \_ نه بابا چیز خطرناکی نیست خیلی وقت پیش هم همین جور می شدم

راستی مامان و بابات برگشتند خونه؟ برادرت چی؟

رانیکا \_ آره اونم برگشته

آخیش خیالم راحت شد قفل در اتاق باز کردم آروم رفتم بیرون دیدم مامانم داره ظرف می شوره بابام هم داره روزنامه می خونه مامان که منو

دید گفت

مامان \_ چرا نیومدی بیرون؟

من \_ من که بهتون گفتم نمی یام

بابا \_ بیا اینجا بشین

اوه اوه فاتحهم خوندس معلوم نیست رامیار چی بابام گفته که الان اینجوری شده رفتم کنار بابا نشستم

من \_ چی شده؟

بابا \_ چیزی نیست عزیزم یه کاری برام پیش اومده باید برم ماموریت

شیراز من و مامانتم می خوام با هم بریم آگه می ترسی خونه تنها باشی

با ما بیا

من \_ نه بابا جون من چرا بیام شما برید مگه بچم تازشم خیر سرم باید

برم بیمارستان چند روز شیراز می مونید؟

بابا \_ آگه خیلی طول بکشه یک هفته آگه نه که سه چهار روز دیگه برمیگردیم

من \_ کی می رید؟

بابا \_ وسایل هامونو جمع می کنیم فردا صبح ساعت هفت حرکت می کنیم

بعد مامان هم اومد کنارم نشست و گفت

مامان \_ فقط صحرا حواست به خودت باشه مواظب باش در رو روی هر کسی باز نکنی

من \_ باشه مامان حواسم هست راستی سینا کجا ست؟

مامان \_ با تیارا رفته شمال

من \_ا پس چرا به من نگفت

مامان \_ به ما هم نگفت وقتی بهش زنگ زدم و گفتم کجایی گفت رفتیم

شمال

من \_آها پس باشه من می رم داخل اتاق شب بخیر

مامان و بابا هم بهم شب بخیر گفتن رفتم داخل اتاقم در رو بستم رفتم زیر پتو هند فری مو گذاشتم داخل گوشم یه آهنگ پلی کردم داشتم به آهنگ

گوش می دادم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد نگاه کردم دیدم

اس ام اس از رها بود (( تازگیا گوشیم شده بود مخابرات یعنی یه روزی

نبود رها و رانیکا زنگ نزنند یا اس ام اس نندن))

اس ام اس رو باز کردم دیدم نوشته

رها \_ به سلامتی رفتند ؟

از حرفش خندم گرفت برایش نوشتم

من \_آره رفتند چرا توپت پره ؟

برایش ارسال کردم چند دقیقه بعد برام نوشت

رها \_ بایدم پر باشه خیر سرم کارم مهم بود باید بهت می گفتم

تعجب کردم مگه حرفش چی بود که نمی شد پشت تلفت گفت

من \_خب الان بگو ؟

رها \_ نخیرم الان نمی شه فردا که تشریف آوردید بیمارستان البته بعید هم

نیست نیای

خندم گرفت مثل این که دوتاییشون دلشون ازم پر بود

من \_خب حالا اینقدر سر کوفتم نکن حالا بگو در مورد چیه ؟

رها \_اگه قرار بود بهت بگم درباره ی چیه که الان کل شو می گفتم

من \_یه راهنمایی کن



رها\_ درباره ي يه بنده ي خدايي

تعجب کردم منظورش با كي بود

من\_ ، منظورت با كيه ؟ راميار كه نيست ؟ آره ؟

رها\_ نه در مورد اوم نيست فردا بيا بهت مي گم ديگه چه عجله

ديگه چيزي بهش نگفتم لپ تابمو برداشتم به اينترنت وصل شدم يه ذره

اينترنت گردي کردم حوصلم داشت بيشتتر سر مي رفت کم مونده بود سرمو بکوبم به ديوار (( نه آگه جرئت داري همين کار و کن ))

مامان و بابام هم رفتند خوابيدند چون لامپ پذيرايي خاموش بود يه

خميازه اي کشيدم خوبه همين چند دقيقه پيش بيدار شدم هذ فريمو

از داخل گوشم در آوردم گذاشتم روي ميز يه ذره خوابم گرفته بود همش

توي اين فکر بودم كه رها چي مي خواد بهم بگه آگه در مورد راميار نيست

پس در مورد كيه ؟ واي خدا اسمشو هم كه مي گم قلبم درد مي گيره چقدر

دلم مي خواست راميار دوسم داشته باشه ؟

اينقدر فکر کردم كه نفهميدم كي خوابم برد

\*\*\*\*\*

با نور زياد خورشيد چشم هامو باز کردم (( واي خدا کور شدم ))

زير لب گفتم

من\_ اي تو روحت خواب هم از آدم مي گيري اه اه

با هزار بدبختي از روي تخت اومدم پايين واي خدا حوصلم نيست برم

بيمارستان حيف كه دوست دارم رها چي مي خواد بهم بگه و گرنه نمي رفتم از اتاق خارج شدم رفتم داخل دست شويي چند بار به صورتم آب زدم تا خواب از سرم بره بيرون با حوله صورتمو خشک کردم اومدم بيرون

بعد رفتم داخل اتاق در كمد لباس ها مو باز کردم به مانتو هام نگاه کردم

به مانتو سفيد كه كمر بند مشكي داشت پوشيدم همراه با جين مشكي

یه رژ قرمز هم زدم مو هامو شونه کردم بالایی سرم بستم کلیپس هم زدم  
 مقنعه ی سیاه هم سرم کردم فقط خدا خدا می کردم دوباره تو ترافیک  
 نمونم عطر هم زدم کیفمو هم برداشتم و گوشیمو گذاشتم داخل جیب  
 کیفم کفش ال استارت سیاه و سفیدمو پام کردم و از خونه خارج شدم  
 ربع ساعت بعد رسیدم بیمارستان قلبم تند می زد سعی کردم بی تفاوت  
 باشم دور و برمو نگاه کردم ماشینش رو ندیدم فکر کنم نیومده به نفس  
 عمیق کشیدم وارد بیمارستان شدم یه راست رفتم داخل اتاق رها هم اومده بود خیالم راحت شد  
 رها \_ چه عجیبی بالاخره پاتو گذاشتی تو بیمارستان  
 من \_ اگه ناراحتی می خوامی برگردم خونه  
 رها \_ نه حالا که اومدی بمون  
 من \_ راستی رامیار نیومده ؟  
 رها \_ نه والا نیومده چی کارش داری نذار نیاد  
 من \_ همینو بگو حالا می خواستی چی بگی ؟  
 رها \_ آها خوب شد یادم آوردی همون روز بود که نیومده بودی از نزدیک  
 اتاق رامیار که رد شدم فهمیدم داره با یه مرد حرف می زنه حالا بگو کی بود ؟  
 من \_ کی بود ؟  
 رها \_ اگه بگم باورت نمی شه ؟  
 من \_ بگو دیگه کشتیم  
 رها \_ آریین !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!  
 یه دفعه با بهت گفتم  
 من \_ چی ؟؟؟؟؟ آریین ؟؟؟؟؟ چی گفت ؟  
 رها \_ نمی دونم چیز خیلی زیادی نشنیدم ولی باید حواست به خودت باشه فهمیدی ؟

من\_ چرا؟

رها\_ عزیز من اومده بود سراغ تو رو از رامیار بگیره

من\_ رامیار چي مي گفت

رها\_ چيزي نگفت نمي تونست بگه كجايي يه چيز ديگه ؟

من\_ چي ؟

رها\_ آرين و راميار تو رو واسطه ي خودشون قرار دادند اين جز نقششون

بود

با تعجب گفتم

من\_ چرا ؟

رها\_ نمي دونم اينو ديگه بايد از راميار پيرسي

من\_ اصلا چرا جز نقششون بوده ؟

رها\_ نمي دونم ولي مواظب خودت باش از آرين همه كاري بر مي ياد مامان

بابات كه جايي نرفتند يا نه ؟

من\_ بابام بايد مي رفت ماموريت مامانم هم باش رفت

رها\_ پس همين الان مي گم فاتحه ت خوندس

آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم

من\_ براي چي ؟

رها\_ از من گفتن بود شايد اذيتت كرد

من\_ يعني همين كار رو هم مي كنه ؟

رها\_ نمي دونم شايد فقط گفتم

من\_ آرين كه تو رو نديد ؟

رها\_ فكر نكنم

من \_ خوبه

وای خدا حالا چی کار کنم نگاه ساعت گوشیم کردم ده و نیم بود اه چرا رامیار نمی یاد

نمی دونم چرا دلم شور می زد یعنی آگه بفهمم رامیار منو واسطه قرار داده می دونم چی کارش کنم هم چین حالشو بگیرم که حال کنه

من \_ قصد او مدن نداره

رها \_ کی؟ رامیار؟

من \_ آره دیگه

یعنی آگه بیاد من از اتاق نمی یام بیرون

چند دقیقه بعد گفتم

من \_ رها برپ ببین نیومد یازده شد

رها \_ خب خودت برو

من \_ آگه می خواستم خودم برم که به تو نمی گفتم

رها \_ خب حالا الان می رم

از روی صندلی بلند شد در اتاق رو باز کرد رفت بیرون

نمی دونم چرا بر نگشت و چرا بر نگشت؟!؟!؟! )) شاید رامیار کارش داره

به تو چه )) ربع ساعت بعد برگشت

من \_ چی شد؟

رها \_ اوه اوه آبروم رفت

لبخندی زدم و گفتم

من \_ چرا

رها \_ هیچی از اتاق که خارج شدم رفتم تو دست شویی صورتمو بشورم

همین که اومدم بیرون منو دید یعنی یه وضعی بود هموم موقع دلم

می خواست زمین دهن باز کنه منو ببلعه

خندیدم و گفتم

من \_ چرا؟

رها \_ آخه بعد گفت بیا داخل اتاقم هم چین با جدیت گفت که نزدیک بود

خودمو خیس کنم

من \_ خجالت بکش

رها \_ ا مرض خوب راست می گم اصلا دیگه نمی گم

من \_ خب حالا لوس نشو بقیشو بگو

رها \_ بعد رفتم تو اتاق بهم گفت که بهت بگم بهتره از بیمارستان بری بیرون ؟

بیشعور اخراجم کرد عوضی

من \_ منظورش چیه؟

رها \_ گفت که آرین داره می یاد اینجا بهتره بری

من \_ نکنه اخ .....

پرید وسط حرفم و گفت

رها \_ نه دیوونه اخراج چیه وقتی ازش پرسیدم که اخراجت کرده یا نه

گفت من هم چین حرفی نزدم

((لعنتی تا کی می خواهی همین جور مغرور بازی در بیاری ولی من یکی

غرورتو می شکنم حالا ببین من کی گفتم ))

کیفمو برداشتم و از رها خدافظی کردم از بیمارستان زدم بیرون بلافاصله

سوار ماشین شدم و وارد خیابون شدم

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد رسیدم خونه ساعت دوازده بود در رو با ریموت باز کردم

ماشین رد داخل پارک کردم اومدم بیرون در ماشین رو قفل کردم کنار

استخر نشستم پامو تو شکم جمع کردم دستامو دور پام حلقه کردم

داشتم فکر مي کردم اما نمي دونم به كي شايد به راميار شايد به آرين

دراز کشيدم روي زمين دستمو هم گذاشتم زير سرم چند دقيقه بعد چشمامو بستم بعد پاشدم رفتم داخل خونه وارد اتاق شدم مانتو و شلوارمو در آوردم يه تاپ و شلوارک سفيد پوشيدم مو هامو باز کردم همين جوري ريختم دور خودم رفتم تو پذيرايي کنترل تلوزيون رو برداشتم دراز

کشيدم روي كاناپه

تلوزيون رو روشن کردم همين جور که داشتم شبكه ها رو بالا و پايين مي کردم رسيدم به شبكه اي که فيلم داشت اونم چه فيلمي آها همين خوبه

صداشو بلند کردم از روي كاناپه بلند شدم رفتم داخل آشپز خونه در

يخچال رو باز کردم پاكٲ آبميوه آب آلبالو رو برداشتم داخل ليوان ريختم

داشتم مي خوردم که سرمو چرخوندم به سمت تلوزيون و با صحنه ي بدي

مواجه شدم و آب ميوه رفت پشت گلوم با مشت زدم به سينم يکم بهتر شد زير لب گفتم

من \_ نه مي شه فيلم نگاه کرد نه مي شه آب ميوه خورد اه زهر مارم شد

ليوان رو شستم گذاشتم داخل كابينت آب ميوه رو هم داخل يخچال گذاشتم گوشيمو از داخل اتاٲ برداشتم اومدم داخل واتس آپ ذوق زده

شدم بهش گفتم

من \_ تو واتس آبي ؟

برام نوشت

رانیکا \_ آره تو چي ؟

من \_ منم هستم بهش گفتم ؟

رانیکا \_ صحرا مي زنمٲا چقدر مي گي

من \_ براي محض احتياط مي گم

رانیکا \_ خيالت راحت نمي گم كشتيم بابا اينقدر نگو

من \_ خب بابا باشه نزن حالا چي كار مي كردي ؟



رانیکا \_ هیچی با دختر خالم چت می کردم

من \_ مزاحم چت کردنت که نشدم

رانیکا \_ نه بابا دیوونه اونم از واتس آپ خارج شد

من \_ عکس از رامیار تو واتس آپ نداشتی

رانیکا \_ چیه می خوای داداشمو دید بزنی

من \_ زهر مار جدی گفتم

رانیکا \_ عکس پروفایل رو نگاه کن عوضش کردم برو نگاه کن

رفتم داخل پروفایلش عکس رو زدم دیدم یه عکس از رامیار بود عینک آفتابی زده بود مو هاشو زده بود بالا جلوی خودش نمی دونم مال چند

سالگیش بود کت اسپرت قهوه ای یه پیراهن سیاه دو تا از دکمه های پیراهنش بود یه گردنبد استیل که پلاکش (( R )) بود انداخته بود تو گردنش شلوار قهوه ای شکلاتی و کفش اسپرت سیاه به یه ماشین سفید لم داده بود برایش نوشتم

من \_ عکس رو دیدم مال چند سالگیشه ؟

رانیکا \_؟؟-؟؟ سالگی

من \_ واقعا ؟

رانیکا \_ آره نمی دونی وقتی این عکس رو نشونش دادم آتیش گرفت دیگ

نزدیک بود بزنه بکشتم

من \_ وا چرا ؟

رانیکا \_ نمی دونم می گه از این عکس خوشم نمی یاد منم از سر لجش عکشو گذاشتم روی پروفایل

من \_ کلا اعصاب نداره معلوم نیست یه روز مهربونه یه روز اعصابش خورده

رانیکا \_ والا به خدا تعطیله وای حالا آگه بهش بگم این حرف رو زدم فکر

کنم زنده نمونم

من \_ پس لطف کن نذار آگه از جونت سیر شدی

رانیکا \_ مگه مغز خر خوردم می زنه ناقص می کنه

من \_ باهش در نیوفتی بهتره

رانیکا \_ همین نه یه شب هم چین قفلکم داد که بدنم بی حس شده بود  
اصلا دیگه به شکر خوردن افتاده بودم خیلی بد قفلک می ده خدا نصیب  
هیچکس نکنه

من \_ منظورت با هیچ کس کیه ؟

رانیکا \_ با تو

من \_ چرا من ؟

رانیکا \_ دیگه دیگه بماند

منظورشو فهمیدم

من \_ آها حالا فهمیدم منظورت چیه از اون لحاظ روشا کجاست ؟ دلم براش تنگ شده ؟

رانیکا \_ خوابیده تو چی ؟

من \_ هیچی تلویزیون نگاه می کنم

رانیکا \_ امروز چرا زود برگشتی ؟

من \_ هیچی داداشت بهم گفت برگرد خونه

رانیکا \_ چرا ؟

من \_ گفت آرین داره می یاد اینجا برگرد البته اول به رها گفت تو از قضیه ی آرین خبر داشتی ؟

رانیکا \_ آره خبر داشتم خواستم بهت بگم ولی رامیار گفت فعلا بهت چیزی

نگم

من \_ اشکالی نداره رها بهم گفت

ساعت دیگه ده و نیم شده بود منم گشتم بود اساسی از رانیکا خدافظی

کردم از واتس آپ اومدم بیرون یه آهنگ برای خودم گذاشتم رفتم داخل

آشپز خونه از داخل فریزر یه بسته ناگت بر داشتم گذاشتم داخل دستگاہ

بخار پز دوباره نشستم روی مبل

یه کم صدای آهنگ رو کم کردم بعد به رها اس ام اس دادم

من \_چی شد رها ؟ آرین اومد یا نه؟

ربع ساعت بعد غذا آماده شد برای خودم ساندویچ درست کردم یه لیوان

دلستر انگور برای خودم ریختم

پنج دقیقه بعد رها برام نوشت

رها\_وای الان می خواستم بهت اس ام اس بدم خواستم از اتاق خارج بشم

که دیدم داره می یاد سمت اتاق رامیار نزدیک بود منو ببینه سریع رفتم داخل اتاق قلبم داشت می یومد تو دهنم فکر کنم آگه خودت بودی درجا

سکته کرده بودی شاناس آوردی رفتی خونه وگرنه مطمئن بودم اول می یاد سمت اتاق ما اما نیومد

تعجب کردم چرا نیومد ؟ نکنه رامیار بهش گفته من رفتم خونه ؟ وای خدا

آگه اذیتم کنه چی ؟ همش تقصیر توهه رامیار

من \_چرا سمت اتاق نیومد ؟

رها \_فکر کنم می دونست تو اینجا نیستی برای همین نیومد

من \_آگه رامیار بهش گفته باشه چی ؟

رها \_من که دارم بهت می گم نقششونه ولی شب مواظب خودت باش

نمی شه به هیچ کدومشون اطمینان کرد

من \_راستم می گی ولی می ترسم شب اذیتم کنه

رها \_از رامیار بعیده ولی شاید آرین این کار رو کرد

من \_وای خدا من می ترسم

رها \_غلط کرده دوستمو اذیت کنه مگه الکیه آگه می خوای شب بگو پیام

پیشتر

من \_بذار حالا شب بشه آگه ترسیدم بهت می گم بیای پیشم نمی دونی چی

بهم مي گفتن ؟

رها \_ نه داخل اتاق بودم به خاطر همين نفهميدم به هم چي مي گن

ديگه چيزي بهش نگفتم نمي دونم از روزي که عاشق راميار شدم دوست ندارم نگاه کنم يا پيشش باشم از روي مبل بلند شدم تلويزيون رو خاموش کردم نمي دونم مامان و بابام از قضيه ي آرين خبر داشتند يا نه

شايد هم مامان و باباش و خودش براي همين اومده بودند خونمون خوابم

گرفته بود رفتم داخل اتاق و گرفتم خوابيدم

دقيقا نمي دونم ساعت چند بود که گوشيم زنگ خورد نگاه کردم ديدم رها

نوشته سريع جواب دادم

من \_ سلام

رها \_ سلام خوبي ؟

من \_ خوبم تو خوبي ؟

رها \_ منم خوبم

من \_ کاري داشتني زنگ زدي

رها \_ آره مامانم گفت امشب تولد دوست راشاست ما حوصلمون نيست

ببريمش بعد گفت من ببرمش تولد منم بهشون گفتم نمي تونم ولي مامانم

پاشو کرده توي يه کفش گفته نه ببرش ببخشيد نمي تونم بيام

من \_ نه عزيزم اشکالي نداره

رها \_ پس خدافظ

من \_ خدافظ

خب حالا چه غلطي کنم ديگه دارم از تنهايي ديوونه مي شم از اتاق خارج

شدم دوباره نشستم پاي تلويزيون بعد رانیکا از تو واتس آپ بهم پيام داد

رانیکا \_ چي کار مي کنی؟

من \_ هیچ کار تو چی ؟

رانیکا \_ سر به سر رامیار می دارم

خدم گرفت این دختر کرم داره

من \_ تو مگه مرض داری دختر حالا چی کار می کنی ؟

رانیکا \_ دل و قلوبه بر اش می یام

من \_ خاک تو سرت رانیکا می زنه ناقصت می کنه

رانیکا \_ نه بابا بچم با جنبه ست

من \_ اوه اوه تا حالا ندیدم پسرا با جنبه باشن

رانیکا \_ از الان ببین

من \_ می گما حوصلت سر نرفته؟

رانیکا \_ حرف دلمو زدی چی کار کنیم ؟

من \_ نمی دونم والا خودت بگو ؟

چند دقیقه بعد بهم اس ام اس داد

رانیکا \_ می گم امشب مامان و بابام خونه نیستند تو بیا پیشم

از پیشنهادی که داد شکه شدم چشمامو گرد کردم

من \_ لابد باید داداشتو هم تحمل کنم

رانیکا \_ دوست ما رو باش مثلاً عاشق شده !!!!!!! بعد نمی خواد ببینتش

می یای یا نه ؟

من \_ نمی دونم کی خونتونه ؟

رانیکا \_ هیچکس مامان و بابام ساعت هشت می رن بیرون فقط من و رامیار و راتین و به علاوه ی

روشا تازشم مگه نگفتی دلت برای روشا تنگ

شده ؟

من \_ آره

رانیکا\_ پس بیا می یای ؟

من \_ ساعت چند پیام ؟

رانیکا \_ هشت و نیم

من \_ به یه شرط می یام

رانیکا \_ چه شرطی ؟

من \_ اول نه بری به داداشت بگی بیاد منو اذیت کنه دوما اگه رامیار چیزی

بهم بگه من می دونم و تو فهمیدی ؟

رانیکا OK \_ غلط کرده مگه من اونجا برگ چغندر م هر چی دلش خواست

بگه

من \_ نمی دونم شاید باشی

رانیکا \_ نظر لطفه عزیزم

من \_ کاری نکردم واقعیت بود

رانیکا \_ فقط کافیه برسی اینجا من می دونم و تو !!!!!!!

من \_ اوه اوه پس وضعیت قرمز

رانیکا \_ حسابی هم قرمز

از واتس آپ اومدم بیرون کو تا ساعت هشت و نیم روی مبل دراز کشیدم

دستامو گذاشتم بالای سرم فکر مشغول بود به رامیار فکر می کردم

و همین طور به اتفاقات امشب

\*\*\*\*\*

ساعت هشت بود رفتم داخل اتاق دنبال یه مانتو مناسب برای امشب بودم

یه جین یخی با مانتو سیاه که بالاتر از زانو هام بود پوشیدم شال هم رنگ

شلوار مو هم پوشیدم یه رژ لب هم زدم ریمل هم زدم وای خدا از روبرو شدن با رامیار می ترسم با این که می دونم کاری به کارم نداره ولی می

ترسم نگاح ساعت کردم هشت و ربع بود هنوز وقت داشتیم عطر زدم آدامس هم گذاشتم داخل دهنم گوشیمو هم برداشتم از اتاق خارج شدم

نشستم روی مبل پامو انداختم روی پام رمز گوشیمو زدم یه آهنگ پلی کردم و داشتم به آهنگ گوش می دادم یادم به آهنگی افتاد که رامیار داخل شمال گوش می داد

دوباره نگاه ساعت کردم هشت و نیم بود دیگه باید می رفتم از الان تپش

قلب گرفته بودم در خونه رو باز کردم رفتم داخل حیاط سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون تصمیم گرفتم یه ذره دیر برم یه پنج ده دقیقه ای داخل خیابون گشتم بعد رفتم سمت خونه ی رانیکا چند دقیقه بعد رسیدم

دم در خونه ی خونشون به رانیکا اس ام اس دادم

من \_گمشو بیا دم در خونه تنها بیا

براش فرستادم چند دقیقه بعد برام نوشت

رانیکا \_ الان می یام

با دستم روی فرمول ماشین ضرب گرفته بودم چند دقیقه بعد رانیکا در

خونه رو باز کرد آخیش خیالم راحت شد رامیار نبود از ماشین پیاده شدم

بهش سلام کردم رانیکا هم بهم سلام کرد با هم وارد خونه شدیم

آروم به رانیکا گفتم

من \_ رامیار کجاست ؟

لبخند کوتاهی زد و گفت

رانیکا \_ پیش راتین

رفتیم داخل خونه با هم نشستیم روی مبل چرمی آخ مامان چقدر نرم بود آدم دلش می خواست ساعت ها بشینه روش

رانیکا \_ قهوه می خوری برات بیارم

من \_ آگه خودت می خوری آره

زد game tv منم داشتیم نگاه فیلم می کردم رانیکا هم از جاش بلند شد رفت داخل آشپز خونه چند دقیقه بعد با دو تا فنجان قهوه و کیک شکلاتی (( آخ می میرم برای کیک شکلاتی )) نشست روی مبل یه دونه از فنجان

ها رو برداشتم ازش تشکر کردم داشتیم قهوه می خوردیم یه قسمت فیلم

رامیار\_ فیلم قطه عوضش کن

رانیکا یه نگاه به من کرد و گفت

رانیکا\_ اصلا تو چی کار من داری ؟

رامیار\_ وقتی می گم عوض کن یعنی عوض کن

رانیکا هم از لجش عوض نکرد رامیار اومد تو یه تی شرت سفیدی که حذب

بدنش بود با شلوار سیاه پوشیده بود کنترل رو برداشت رفت داخل آشپز خونه و شبکه رو عوض کرد بعد به حاج آقا حرف می زد رامیار هم براش

شوخی گفت

رامیار\_ آها همین خوبه همینو نگاه کنید شاید یه چیزی یاد بگیرید

جلل خالق تو هم این چیزا حالتیه به حق چیزای ندیده و نشنیده

رانیکا برگشت سمت رامیار و گفت

رانیکا\_ اذیت نکن کنترل رو برداشت نشست سر جاش زد یه شبکه ای که یه دختر با لباس ناجور داشت می رقصید و آهنگ می خوند

رامیار هم یکی زد تو سر رانیکا رانیکا هم دستشو گذاشت روی سرش

رامیار\_ لا اله الا الله تو حیا حالتی نمی شه عوض می کنی بعد می زنی یه

شبکه بد تر

رانیکا\_ مگه چشه ؟ به دختر داره می رقصه والا

رامیار\_ اونم با چه لباس هایی عوض می کنی یا یه جور دیگه بفهمونمت

بالاخره رانیکا شبکه رو عوض کرد

رامیار\_ اصلا کی به شما می گه تلویزیون نگاه کنید ؟ !!!!!!!



رانیکا\_ به تو چه چرا گیر دادی به ما ؟

بعد یه دفعه داداشش (( راتین )) از اتاق خارج شد و گفت

راتین\_ آی مامان گشمنه

با این حرفش قهوه رفت پشت گلوم

رامیار\_ نمیری

یه مشت زدم تو سینم تا درست شد بعد گفت

من\_ اگه بذاری

راتین\_ زدی دختر مردمو کشتی

رامیار\_ به تو چه به شکمت برس

راتین\_ مرسی ابراز احساسات احساساتت زیر صفره

رامیار\_ البته برای تو زیر صفره

من و رانیکا زدیم زیر خنده چه قدر این دو تا با هم خوبن چشم نخورن

رامیار\_ یکی بیاد شما رو جمع کنه

راتین هم آرام به شونه ی رامیار زد وگفت

راتین\_ چه طوره خودت جمعشون کنی ؟

رانیکا از خنده قمرز شده بود

رامیار\_ برو که می ترسم الان کارشون به بیمارستان بکشه

راتین\_ پس بی زحمت خودت ببرشون

راتین هم از ترس این که رامیار چیز بد تری بگه رفت داخل اتاق من و رانیکا هم نفس کم آورده بودیم یه

نفس عمیقی کشیدم تا راه نفسم باز شه

رامیار\_ بستونه شما هم چقدر می خندید

رانیکا\_ تو چه مشکلی با خندیدن ما داری ؟

رامیار\_ مشکلی ندارم فقط می ترسم کار دست خودتون بدید

من و رانیکا که منظور شو فهمیده بودیم از خجالت قرمز شدیم

رانیکا خواست دوباره تلویزیون رو روشن کنه که رامیار کنترل رو از دستش کشید با تعجب نگاهش کرد

رامیار\_ یا برید تو اتاق یا تلویزیون رو ببخیال شید

من\_ نه مثل این که امشب با ما مشکل داری

رامیار\_ دارم اساسی

من و رانیکا از روی میل بلند شدیم معلوم نیست چشه انگار کشتی هاش غرق شده شاید هم همین طور باشه از کجا معلوم مشکلش من نباشم

رفتین داخل اتاق نشستیم روی تخت روشا هم خواب بود قربونش برم

چقدر با حال خوابیده بود رانیکا هم یه ذره اعصابش خورد بود آرام زد

به بازوش گفت

رانیکا\_ اه چته دستم درد گرفت

خندیدم و گفتم

من\_ خیلی خب چته من که آرام زدم حالا می شه بگی چته ؟

رانیکا\_ اعصابم از دست رامیار خورده

من\_ چرا ؟

رانیکا\_ چرا نداره همش گیر های الکی می ده به تو چه اصلا ما داریم چی

نگاه می کنیم خوبه حالا خودش می شینه چیز های بد تر اینو نگاه می کنه

بعد می گه چرا تو نگاه می کنی

من\_ ول کن رانیکا تو هم حوصله داری باهاش کل کل می کنی

رانیکا\_ همینو بگو

چند دقیقه بعد رانیکا گفت

رانیکا\_ یه سوال ازت بپرسم راستشو می گی ؟

من\_ حالا تو بگو ؟

رانیکا\_ آره یا نه ؟

نفس عمیقی کشیدن و گفتم

من\_ آره

رانیکا\_ آگه یه روزی رامیار بهت گفت دوست داره عکس العملت چیه ؟

با این حرفش قلبم شروع کرد به تپیدن نمی دونم با این حرفش خوشحال

شدم یا نه هه ..... به همین خیال هم باش صحرا خانوم

من\_ نمی دونم

رانیکا\_ خوشحال می شی ؟

من\_ شاید

بعد به. رانیکا گفتم

من\_ دست شوپی کجاست ؟

رانیکا\_ بیرون سمت راست

از اتاق خارج شدم خواستم برم سمت دست شوپی که صدای اهنگ شنیدم

اسمو صدا کن برات بمیرم

از کنارت هیچ وقت هیچ جا نمیرم

تا نگام می کنی از نگات می فهمم

که چه قدر دوست داری دستاتو بگیرم

دستاتو می گیرم و پیشت می مونم

تو دوسم داری منم برات دیوونم

دوست دارم بشنوم از لبات دوباره



اون صدایي که به عشقم بگه آره

آره آره آره

یا یا یا بگو آره

کي مثل من عاشقته دوست داره

یا یا یا بگو آره

کي مثل من عاشقته دوست داره

یا یا یا بگو آره

کي مثل من عاشقته دوست داره

با تو دنیایي من آرامش مي گیره

تو که هستي از تنم خستگی مي ره

مي ذاري دستاي گرم تو دستم

تمام خوش بختيمو مديون تو هستم

تا نگام مي کني از نگات مي فهمم

که چه قدر دوست داري دستاتو بگیرم

دستاتو مي گیرم و پيشت مي مونم

تو دوسم داري منم برات ديوونم

دوست دارم بشونم از لبات دوباره

اوم صدایي که به عشقم بگه آره

آره آره آره

یا یا یا بگو آره

کي مثل من عاشفته دوست داره

ياللا يالا بگو آره

کي مثل من عاشفته دوست داره

ياللا يالا بگو آره

کي مثل من عاشفته دوست داره

((آهنگ بگو آره از محسن ياحقي))

چرا اين آهنگ رو گوش داد؟ نکنه مي خواسته يه جورايي بهم بگه دوست

دارم هه به همين خيال باش عمرا من اعتراف کنم خودت اول اعتراف مي

کني نه من

رفتم داخل دست شويي نگاهي به خودم تو آينه انداختم دختر مغروري

شده بودم نمي دونم چرا همش تقصير تو هه راميار لعنتي ..... لعنتي .....

لعنتي ..... راميار ديگه داري بيش از حد مغرور مي شي ولي من غرورتو

مي شکم يا بار شکوندي ولي اين بار نوبت منه

شير آب رو باز کردم چند مشت آب خنک زدم به صورتم حالن يه ذره بهتر شد دوباره خپدمو تو آينه نگاه کردم انگار عوض شدم اين تغييرات هم به

خاطر وجود رامياره چي مي شد دوسم داشت از دست شويي اومدم بيرون سريع رفتم پيش رانيکا روشا هم بيدار شده بود با ديدن من پريد

تو بغلم بغلش کردم آروم سرشو ب\*وسيدم

روشا\_مامان دايي کجاست؟

رانيکا\_سراغ مامانتو نمي گيري اوم وقت مي گي دايي کجاست؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم

من\_خب چه اشکالي داره لابد دايي شو بيشتر دوست داره؟!!!!!!

رانيکا\_نه بابا راه افتادي

روشا \_ کجاست ؟

با تعجب گفت

رانیکا \_ نگاه این انگار معشوقه ی چندین و چند سالشه

روشا \_ خب می خوام برم پیشش

آروم زیر لب گفتم

من \_ داییت رفته سر قبرش

روشا هم تا اینو شنید از تو بغلم پرید بیرون قبل از این که فرصت کنه از

اتاق خارج بشه رانیکا دستشو گرفت و گفت

رانیکا \_ کجا ؟

روشا \_ همین که رفته سر قبرش می رم بهش می گم

رانیکا \_ چه بچه ی پررویی هستی تو بشین سر جات

من \_ بگیر بچتو خطر به یه دفعه دیدی رفت گفت

رانیکا \_ همین نه حالا افتاده بلای جون من

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیکی یه ربع به دوازده بود منم از رانیکا خدافظی کردم از خونه

زدم بیرون بعد دیدم یه نفر روی چمن های حیاط دراز کشیده پاشو گذاشته

بود روی پاش و دستشو زیر سرش یکم که جلو تر رفتم دیدم رامیار بود

چقدر الان دلم می خواست بشینم تا صبح باهش حرف بزنم ولی معلوم

نیست آرزوم برآورده بشه یا نه در رو باز کردم. رفتم سمت ماشینم درشو

باز کردم نشستم توش و بعد ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم

خیابون رسیدم چراغ قرمز بود دستمو گذاشتم زیر فکم و به رامیار فکر

می کردم نمی دونم اونم تا حالا به من فکر کرده یا نه

این روزا همش ذهنم درگیر رامیار بود الان دلم براش تنگ می شه ای کاش  
یه ذره بیشتر میموندم

بالاخره چراغ سبز شد پامو گذاشتم روی گاز و رفتم به سمت خونه ریح  
ساعت بعد رسیدم در حیاط رو با ریموت باز کردم ماشین رو بردم داخل  
حیاط خودمم پیاده شدم درشو قفل کردم رفتم داخل خونه وای خدا خیلی  
خستم بود وارد پذیرایی شدم کلید لامپ رو زدم ولی روشن نشد تعجب  
کردم یعنی چی؟ یعنی برق رفته؟ وای خدا نه از برق رفتن می ترسم  
اونم اساسی

آب دهنمو به زور قورت دادم رمز گوشیمو زدم بعد چراغ قوه ی گوشیمو  
روشن کردم همین که خواستم نورشو بگیرم به سمت جلوم که یه نفر زد  
زیر دستم و منو چسبوند به دیوار از ترس قلبم داشت می یومد تو دهنم  
قلبم تند تند می زد مثل گنجشک خواستم جیغ بکشم که دستشو محکم  
گذاشت روی دهنم عوض حس کردم راه تنفسم بسته شده به سختی نفس  
می کشیدم

\_جیغ بزنی خودت می فهمی

خدایا این کی بود؟ چرا این موقع شب اومده بود تو خونه ی من؟ ازم  
چی می خواست؟ یاد حرف رها افتادم

((\_مواظب خودت باش به آرین نمی شه اعتماد کرد))

نه ..... نکنه ..... نکنه ..... این امکان نداره ..... باور نمی کنم .....

یعنی خودشه؟!؟!؟!؟! ...

هم ترسیده بودم و هم صورتم خیس عرق بود دستشو یه ذره شل تر کرد  
چند لحظه بعد تیزی یه چیزی رو روی گردنم احساس کردم وای خدا چاقو

بود!!! لعنتي مي خواست چي کار کنه ؟ نکنه مي خواد منو بکشه ؟؟؟؟؟!!

واي خدا نه نمي خوام به دست آرين کشته شم خدایا من اينو نمي خوام

خودت کمکم کن

آرين \_ قبلنا خوب بلد بودي احسا

س ابرازات کني چي شد ؟ همش يادت رفت

واي مامان خودش بود آرين بود نکنه اينم جز نقششون باشه ديگه تحمل ندارم کي تموم مي شه لعنتي  
تمومش کنيد

آرين \_ چيه زبونتو موش خورده يا فقط براي راميار زبون داري آره ؟

خدایا اين همه ي چيو مي دونه نکنه مي دونه من راميار رو دوست دارم

خدایا مگه دوست داشتن اشکالي داره ؟ خودت بگو کجاي کارم اشتباه بود

؟ ها ؟ خودت بگو ؟ خودت منو از اين مصيبت نجات بده

آرين \_ شمال بهت خوش گذشت ؟ آره يا نه؟ بغل راميار چطور ؟ دوست

داشتي يا نه؟ لعنتي نمي تونستي صبر کني من بيام !!!!

ديگه نتونستم خفه خون بگيرم

من \_ هه!!!! صبر مي کردم اون موقع شما مرده بوديد نمي دونم چه جوري

الان زنده شديد

آرين \_ تو هم حرف هاي راميار رو باور کردي آره؟

يعني چي ؟ منظورش چيه ؟ يعني راميار بهم دروغ گفته؟ خدایا دارم گيچ

مي شم اينا چي مي گن

آرين \_ تو که باز خفه خون گرفتي

من \_ منظورت از اين حرف چيه ؟

آرين \_ نفهميدي؟ بايدم نفهمي

آروم چاقو رو گذاشت کنار چشمم چشمامو بستم ترسيده بودم مثل چي !!!



آرین \_ خانوم کوچولو هنوز کارم با تو تموم نشده حتی با. رامیار  
 چي کار مي خواد بکنه نکنه مي خواد رامیار رو بکشه نه خدا طاقت اینو  
 ندارم تو رو خدا رامیار رو ازم نگیر بفهم من دوشش دارم نمي تونم به همین سادگیا ازش دل بکنم  
 چاقو رو آروم کشید هجوم مایع گرمي روي صورتم احساس کردم اه لعنتي  
 خون بود بغض تو گلوم گیر کرده بود دلم مي خواست از ته دل فریاد بزنم  
 خدایا چرا من؟ چرا داري با من این کارو مي کنی؟ به نظرت بس نیست؟  
 چقدر مجازاتم مي کنی؟ آخه تا کی؟  
 یه مشت به شکم زد از درد به خودم پیچیدم هم هجوم خون اذیتم مي کرد و هم درد شکم دستامو ول  
 کرد مچ دستم هم درد مي کرد  
 لعنتي چقدر زورش نسبت به قبل بیشتر شده بود از خونه بیرون رفت  
 نشستن یه گوشه از خونه دستامو درو شکم حلقه کردم خیلی درد مي کرد  
 زدم زیر گریه (( باید الان اعتراف کنم دلم مي خواست رامیار پیشم باشه لازم کنه قربوم صدقم بره ...  
 هه اما کو مي بینی خدا؟ عاشق یه مردی شدم  
 که نسبت به من بی تفاوته هیچ حسی بهم نداره ))  
 دستمال برداشتم و گذاشتم روي صورتم حسابي مي سوزید (( خدایا فردا با چه رویی برم بیمارستان ها؟  
 خودت بگو؟ با چه رویی ؟ ))  
 همین جور که دستمال روي صورتم مي کشیدم به زور از سر جام بلند شدم  
 رفتم داخل اتاق لامپ رو زدم روشن شد عوضی خودش برق رو قطع کرده  
 به اندازه ی کافی ازش متنفر شدم لباسامو عوض کردم یه گوشه از تخت  
 نشستم پامو تو شکم جمع کردم دوباره صورتم خیس اشک شد ای کاش  
 مامان و بابام نرفته بودند دلم رامیار رو مي خواست و هم مامان و بابام  
 دستمال رو برداشتم نگاهی به خودم تو آینه انداختم کنار چشمم قرمز  
 شده بود و یه ذره زخم شده لعنتي دستت بشکنه بین با صورتم چي کار  
 کرده هم از دست آرین اعصابم خورد بود و هم از دست رامیار

دلم میخواست بخوابم ولی می ترسیدم از این می ترسیدم که دوباره اذیتم  
کنه این قدر فکر کردم که نفهمیدن کی خوابم برد

\*\*\*\*\*

با گردن دردی که داشتم از خواب بلند شدم با یادآوری دیشب سیخ نشستم  
سر جام دلم نمی خواست برن بیمارستان نگاه ساعت کردن نه و ربع بود  
فقط ربع ساعت وقت داشتم از سر جام بلند شدم رفتم داخل دست شویی  
صورتمو شستم هنوز می سوزید از سوزش بدی که داشت چشمامو بستم  
یه قطره اشک روی صورتم چکید با دست پاکش کردم اومدم بیرون رفتم  
داخل اتاق با بی حوصلگی یه مانتو زرد خرزره پوشیدم با جین سیاه  
چسبون مقنعه هم سرم کردم دوباره به خودم نگاه کردم خیلی تو دید نبود  
ولی بازم بقیه می دیدن

با هزار تا ترس و لرز گوشی و کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ساعت  
نه و نیم شده بود اصلا حوصله ی روبرو شدن با رامیار رو ندارم

وارد حیاط شدم قفل ماشینمو زدم سوارش شدم و به راه افتادم چند دقیقه بعد رسیدم بیمارستان تو دلم  
غوغا بود برای چی (( خاک بر سرم با

این عاشق شدنم هیچ چیم شبیه آدم نیست )) یه صلوات زیر لب واسه ی  
خودم فرستادم و رفتم داخل بیمارستان و بلافاصله رفتم داخل اتاق با  
دیدن رها انگار یه دوش سنگین ازم برداشته شده باشه سعی کردم آرام  
باشم اما نمی شد هر لحظه ممکن بود بغض لعنتیم بشکنه روی صندلی  
نشستم با تعجب نگام کرد

من \_ چیه ؟ چرا این جور نگام می کنی؟

با تعجب گفت

رها \_ کنار چشمت ....

ادامه ي حرفشو نزد نشست کنارم آروم صورتمو برگردوند طرف خودش

با لحن مهربوني گفت

رها \_ چي شده عزيزم؟ نکنه .....

با بغض گفتم

من \_ آره

با ترس گفت

من \_ چي کار کرد؟

براش تعريف کردم بيچاره نفهميد چي کار بکنه چند قطره اشک از چشمم افتاد روي گونه هام

بغض کرده بودم اساسي چند دقيقه بعد رها گفت

رها \_ حالا مي خواي چي کار کني؟ مي خواي به راميار بگي؟

سرمو انداختم پايين و گفتم

من \_ نمي دونم بگم يا نه؟

رها \_ به نظر من که بهش بگو شايد تونست کاري کنه

من \_ اصلا اومده يا نه؟

رها \_ رفتم داخل اتاقش هنوز نيومده بود

چند لحظه بعد گفت

رها \_ راستي ديشب چي کار کردي؟

من \_ رفتم پيش رانیکا

بعد يه نفر اس ام اس داد خواستم بازش کنم که رها گفت

رها \_ کيه؟ هه نکنه ...

منم که فهميدم منظورش چيه گفتم

من \_ زهر مار بابامه

رها \_ آها

باز کردم دیدم نوشته

بابا \_ صحرا کجایی؟ چرا دیشب هر چی بهت زنگ زدم برنداشتی

برای بابا نوشتم

من \_ حواسم نبود گوشیم روی بی صدا ببخشید

ارسال کردم

رها \_ نگفتی به رامیار می گوی یا نه؟

من \_ نمی دونم

رها \_ به نظر من بگویی بهتره

بعد رها رفت بیرون منم تو فکر بودم یعنی آگه به رامیار بگم چی می شد؟

به حرفم گوش می ده؟

اصلا عکس العملش چیه؟ درکم می کنه یا نه؟

همین جور که با خودم فکر می کردم رها وارد اتاق شد

رها \_ برو که دخلت اومده

وای مامان منظورش چی بود؟

من \_ منظورت چیه؟

رها \_ برو پیش رامیار

با تعجب پرسیدم

من \_ چرا؟

رها \_ نمی دونم برو حالا تو نمی خواد بخورت

با ترس و لرز روی صندلی بلند شدم یه صلوات زیر لب گفتم از اتاق خارج

شدم و به طرف اتاق رامیار حرکت کردم (( عجب غلطی کردم اومدم بیمارستان خودم کردم که لعنت بر خودم حالا بکش ))

از این که بخواد دوباره دعوا مکنه می ترسیدم اشک تو چشمام جمع شده بود (( کلا این آدم می خواد اشک منو در بیاره می گی نه الان نگاه کن ))  
 تقه ای به در زدم وارد اتاق شدم به میز تکیه دادم (( نه یه وقت از اون میز دل بکنیا همچین چسبیده انگار ظریح امام هشتم )) یه تی شرت آبی نفتی باجین آبی آسمونی پوشیده بود با کفش اسپرت سیاه

بعد با جدیت گفتم

رامیار \_ بیا اینجا

(( یعنی اگه اشکمو در آوردی خودت می دونی ))

با ترس رفتم جلو الانه که بزنه تو گوشم (( غلط کرده ))

زل زده بود به چشمام (( قورتم ندی یه وقت )) آروم فکمو گرفت

بعد گفت

رامیار \_ چرا به من نگفتی ؟

(( ولم کن دیگه دردم گرفت اه ))

من \_ چیو نگفتم

(( می کشمت رانیکا اگه فهمیده باشه ))

رامیار \_ چرا نگفتی آرین اذیتت کرده ؟

یا امام هشتم از کجا فهمیده؟ به نظرت خودت چی؟ نکنه آرین بهش گفته

رامیار \_ مگه با تو نیستم؟ چرا نگفتی ؟

(( اصلا به تو چه ؟ چرا نگفتم ؟ نکنه نگرانم بوده ؟ وای خدا اگه همین طور

باشه ))

با لحن مهربونی گفت

رامیار \_ چرا نگفتی صحرا؟ چرا؟

وقتي اسممو صدا مي كرد قلبم مي يومد تو دهنم

چند قطره اشک از چشمم ریخت روی گونه هام (( لعنتی بالاخره اشکمو

ریختی حالا خیالت راحت شد یا نه؟ ))

آروم با دست اشکامو پاک کرد تمام وجودم از گرما پر شد

یه نگاه به زخم کنار چشمم کرد با تعجب گفت

رامیار \_ گوشه ی چشمت چی شده؟

فقط نگاهش کردم هیچی نگفتم

رامیار \_ ، کار آرینه؟

سرمو به نشونه ی مثبت نشون دادم

کلافه شده بود چرا؟ یعنی به خاطر من بود؟

آروم دستمو کشید روی زخم کنار چشمم می سوزید حسابی چشمامو بستم

با لحن غمگین گفت

رامیار \_ می سوزه؟

دوباره سرمو تکون دادم

چند دقیقه بعد دستامو دور کمرم حلقه کرد اشکام بیشتر شد خدایا چه قدر

این مرد رو دوست داشتم

با دستش آروم پشت گردنمو نوازش می کرد سرمو روی سینش بود صدای

قلبش بهم آرامش می داد

آروم گفت

رامیار \_ گریه نکن عزیزم .... صحرا گریه نکن نمی دارم اذیتت کنه نمی دارم می فهمی چی می گم

صورتمو بین دستش گرفت و گفت

رامیار \_ فهمیدی؟

پيشاني مو ب\*وس كرد و گفت

راميار \_ حالا برو خونه

چيزي نگفتم دستاشو از روي صورتم برداشت از اتاقش خارج شدم اشكامو

پاك كردم نمي خواستم رها اشكامو ببينه يعني دوست داشتم ناراحت

بشه رفتم داخل اتاق كيفمو برداشتم رها با تعجب گفتم

رها \_ كجا مي ري؟ مي ري خونه؟

من \_ آره

رها \_ باشع برو خدافظ

من \_ خدافظ

سريع از بيمارستان خارج شدم سوار ماشين شدم حركت كردم به سمت

خونه چند دقيقه بعد رسيدم خونه ماشين رو بردم داخل خودم پياده شدم

رفتم داخل كيفمو پرت كردم روي ميل خودم رفتم داخل اتاقم مانتو

و شلوار مو با شلوار گرم كن و با تي شرت سفيد عوض كردم مو هامو باز كردم از اتاق خارج شدم  
نشستم روي ميل ساعت دوازده بود تو فكر كاراي

راميار بودم حس كردم اونم منو دوست داره ولي اينجوري من راضي

نيستم خودش بايد بهم بگه خودش بايد اعتراف كنه

بعد از داخل واتس آپ يه پيام برام اومد نگاه كردم از رانيكها بود بي اختيار

يه لبخند زدم رفتم داخل واتس آپ برام نوشته بود

رانيكها \_ حوصله داري عصري بريم بيرون

من \_ چي شده باز؟

رانيكها \_ بگو چي نشده روشا پدرمو در آورده

من \_ حالا كجا مي خواي بري؟

رانيكها \_ سر قبر خودم

من \_ اتفاقا اونجا براي بچه ها خوب نيست

رانیکا \_ زهر مار جدي مي گم اگه حوصله داري بريم شهر بازي؟

من ok \_ ساعت چند ؟

رانیکا \_ هفت خوبه؟

من \_ آره با كي مي ري؟

رانیکا \_ با الاغ مي رم خوبه؟

معلوم نيست چشه؟!?!?!

من \_ چته حالا؟ توپت پره

رانیکا \_ هيچي بابا

چيز ديگه اي ازش نپرسيدم

از داخل واتس آپ اومدم بيرون تلويزيون رو روشن كردم و مشغول نگاه

كردن بودم نمي دونم چقدر گذشته بود كه صداي غار و غور شكم اومد

گشتم بود رفتم داخل آشپز خونه يه چيزي براي خودم درست كردم و خوردم

\*\*\*\*\*

ساعت شش بود روي تخت نشسته بودم همين جور تو افكار خودم بودم

كه رانیکا بهم زنگ زد

سريع جواب دادم

من \_ سلام

رانیکا \_ سلام خوبي؟

من \_ تو خوبي؟

رانیکا \_ آره چي كار مي كني؟

من \_ تو اتاقم روشا كجاست ؟



رانیکا \_ پیش رامیار می یای دیگه؟

من \_ آره می گم رامیار هم می یاد؟

با تعجب گفت

رانیکا \_ آره چطور؟

من \_ هیچی همین جور

رانیکا \_ آها راستی آرین اذیتت کرده بود؟

من \_ داداش تو هم شده بی بی سی

خندید و گفت

رانیکا \_ خب حالا نگفتی؟

من \_ آره

رانیکا \_ چی کارت کرد؟

من \_ هیچی

مشکوک گفت

رانیکا \_ مطمئن باشم؟

من \_ آره

رانیکا \_ خیلی خوب پس آماده شو می یام دنبالت

من \_ باشه خدافظ

رانیکا \_ خدافظ

ساعت شش و بیست دقیقه بود هنوز تا ساعت هفت وقت داشتم لب تابمو

روشن کردم یه زره اینترنت گردی کردم چند تا آهنگ هم دانلود کردم

شش و نیم بود دیگه باید آماده می شدم در کمدر رو باز کردم (( حالا چی

بپوشم ))

مانتو جيگري با جين سياه تنگ پوشيدم رژلب جيگري هم ماليدم به لبام

عطر هم زدم به ذره مو موهامو جلوي خودم ريختم شال سياه هم سرم کردم از اتاق خارج شدم نشستم  
روي مبل منتظر رانیکا بودم تا بياد دنبالم

چند دقيقه بعد رانیکا بهم اس ام اس داد

رانیکا \_ بيا پايين

براش نوشتم

من \_ok

يه صلوات زير لب فرستادم (( بابا بچه مثبت از كي تا حالا )) كفش اسپرت

سياهمو پوشيدم رتم بيرون (( آقا من غلط کردم نمی يام ))

در رو باز کردم رتم داخل ماشين رانیکا بهم سلام کرد منم جوابشو دادم و همين طور به راميار تپ  
مشکي و سفيد زده بود رانیکا يه مانتو سبز لجني

با شلوار سياه پوشيده بود روشا هم پيراهن دو بنده ي آبي و دامن سياه

چين چيني مو هاشو هم دم خرگوشي بسته بود خيلي ناز شده بود

روشا \_ برو ديگه

راميار از داخل آينه نگاهش کرد و گفت

راميار \_ روتو برم بچه دستورم مي ده

من و رانیکا نگاه هم کرديم و زديم زير خنده

برگشت سمت ما و گفت

راميار \_ زهر مار چتونه؟

رانیکا در حالي که مي خنديد گفت

رانیکا \_ برو

\*\*\*\*\*

ساعت دوازده بود که از شهربازي اومديم بيرون خداييش بهم خيلي خوش

گذشت مخصوصا که رامیار هم همراه مون بود حضورشو در کنارم دوست

داشتم تمام وقت باهام مهربون بود (( کلا این آدم اخلاق های گوناگون داشت به خدا راست می گم یه روز مهربونه یه روز اخلاقتش سگیه هر روز

یه جوریه )) منو رسوندن خونه ازشون خدافظی کردم رفتم داخل با

یادآوری اتفاق دیشب بدنم لرزید سریع رفتم داخل اتاق لباسمو عوض کردم و نشستم روی تخت همش بیدار بودم ترسیدم تو خواب اذیتم کنه

((منظورمو که فهمیدید؟)) نمی دونم تا ساعت چند بیدار بودم این قدر

خواب می یومد که چشمم از بی خوابی باز نمی شد نمی دونم چی شد که

خوابم برد

صبح با نور خورشید بیدار شدم آخ گردنم درد می کرد و همین طور کمرم

((فکر بد نکنید هیچ خبری نیست )) حوصلم نبود برم بیمارستان گوشیمو

برداشتم به رها زنگ زدم

من \_ سلام رها خوبی ؟

رها \_ سلام خوبم خوبی ؟

من \_ آره

یه دفعه گفت

رها \_ چی شد؟ آرین اذیتت نکرد؟ جون من بگو؟

خندم گرفت چقدر این بشر هول تشریف داره

من \_ نفس بگیر بابا چته؟ چرا اینقدر هولی؟

رها \_ بگو دیگه اههه

من \_ خب حالا نگران نباش هیچ اتفاقی نیافتاده

رها (( با حالت مشکوک )) \_ مطمئن باشم؟

من \_ آره

رها \_ بیمارستان می یای دیگه؟

من \_ راستش نه

رها \_ من می گم یه چیزی شده تو می گی نه چرا؟

من \_ بدنم یه ذره درد می کنه

رها \_ برای چی؟

من \_ نمی دونم فکر کنم دیشب بد خوابیدم

رها \_ آها باشه پس به رامیار بگم؟

من \_ آره بگو

یه دفعه گفت

رها \_ خوش گذشت؟

با تعجب گفتم

من \_ چی؟

رها \_ شهربازی با رامیار؟

من که تازه دو هزاریم افتاده بود گفتم

من \_ آها از اوم لحاظ آره خوب بود جات خالی بهش بگیا

رها \_ باشه پس خدافظ

من \_ خدافظ

قطع کردم گوشیمو گذاشتم روی میز کنار تختم دلم برای مامان و بابا تنگ

شده بود گوشیمو تو دست گرفتم رفتم بیرون (( آخ که چقدر بدنم درد می

کنه آخه یکی نیست به تو بگه چه مدل خوابیدنه مگه می خوای بری مدل

شی )) روی مبل نشستم تلویزیون رو روشن کردم داشت یه فیلم نشون

می داد مجبور شدم همونو نگاه کنم یک ساعت بعد فیلم تموم شد حوصلم

سر رفته بود

پاشدم رفتم داخل حیاط گوشه استخر نشستم با گوشیم یه آهنگ از مرتضی پاشایی پلی کردم و داشتم همین آهنگ رو گوش می دادم نمی دونم چرا هر وقت یه آهنگ غمگین یا یه ذره شاد گوش می دادم یاد رامیار

می افتادم نمی دونم چرا؟ خیلی بهش وابسته بودم دوش داشتم

بعضی وقت ها هم حس می کردم اونم منو دوست داره

نمی دونم ساعت چند بود و چقدر اینجا نشسته بودم از سر جام بلند شدم

یه ذره برای خودم تو حیاط قدم زدم و به رامیار فکر می کردم یاد اون روزی افتادم که رفته بودیم شمال به نظرم بهترین خاطرم بود مخصوصا

این که با رامیار بودم حس می کردم داره ازم مواظبت می کنه برام حکم

امنیت رو داشت حس می کردم نمی داشت کسی بهم نزدیک شه با این که

پر تا پر پسر بود

همین جور که راه می رفتم و به رامیار فکر می کردم یه نفر بهم اس ام اس

داد نگاه کردم دیدم از رانیکا بود دیدن نوشته

رانیکا \_ صحرا یادته برای روز تولد رامیار با کمک هم یه کت و شلوار گرفتیم؟

براش نوشتم

من \_ خب یادمه چطور؟

رانیکا \_ هیچی چند وقت پیش ازش پرسیدم بیوش ببینم اندازه ته یا نه مامان هم حرفمو قبول کرد بعد رامیار گفت نه نمی پوشم بعد مامان با

تعجب گفت چرا؟ رامیار هم شیطون گفت فقط اینو تو یه روز خاص می

پوشم

تعجب کردم منظورش از روز خاص چی بود

من \_ منظورش چیه؟

رانیکا \_ نمی دونم والا هر چی بهش گفتم منظورت چیه گفت بعدا

می فهمید

داشتم روی حرفش فکر می کردم خدایا یکی به من بگه منظورش چیه؟

اون روز خاص کی هست؟

رانیکا \_ تو هم به همونی فکر می کنی مه من فکر می کنم

منظورشو فهمیدم اول خوشحال و ذوق زده شدم اما نمی دونم حس درونم می گفت اون مال تو نیست یهو ذوقم فروکش کرد

من \_ گمشو تو هم چقدر هم دلت خوشه

رانیکا \_ چرا؟ چیه مگه؟

من \_ الکی خودتو خوشحال نکن این رامیاری که من دیدم این قدر مغرور که اعتراف حالیش نیست

رانیکا \_ آخه عزیز من از کجا می دونی یهو دیدی بهت گفت دوست داره

اون وقت چی؟

من \_ نمی دونم شاید آگه اعتراف کنه عالی بشه نه یه وقت بری بهش بگیا

رانیکا \_ باشه

دیگه چیزی بهش نگفتم و رفتم داخل خونه

\*\*\*\*\*

چهار روز بعد ...

بابا و مامانم هم از شیراز اومده بودند و همین طور داداشم سینا دلم برای

سارینا (( آگه درست بگم )) خیلی تنگ شده بود خیلی وقت بود ندیده

بودمش امروز هم که از شانس بد ما سرما خورده بودم (( شانس رو می بینی تو رو خدا )) از روی تخت بلند شدم خواستم از اتاق بیرون که

مامانم وارد اتاق شد

مامان \_ کجا؟

من \_ مامان خب خسته شدم از بس تو اتاق موندم

مامان \_ لازم نکرده بیای بیرون استراحت کن

منم در کمال پررویی گفتم

من \_ مامان جون زایمان که نکردم یه سرما خوردگی بیشتر نیست

با گفتن این جمله گونه های مامان رنگ گرفت بعد گفت

مامان \_ خب حالا زبون نریز بیا صبحونه بخور

با ذوق اوادم بیرون (( انگار چند سال تو حبس بودم )) مامان با تعجب نگام می کرد نشستم روی صندلی مامان هم اومد داخل آشپز خونه برام یه

لیوان آب میوه پرتغال ریخت منم از دستش گرفتم و خوردم

صبحونم دیگه تموم شده بود از سر جام بلند شدم خواستم برم داخل اتاق

که مامان گفت

مامان \_ باز کجا میری؟

من \_ برم بیمارستان دیگه

مامان \_ لازم نکرده بمون تو خونه

مثل بچه ها پامو زدم زمین و با اعتراض گفتم

من \_ مامان

مامان \_ پامان نمی خواد بری

خندم گرفت مامان آدم هم روت غیرتی میشه والا به خدا روی مبل نشستم

تلویزیون رو روشن کردم همین که روشن شد گفتم

من \_ به به عجب فیلمی

یه دفعه مامان زد تو سرم دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم

من \_ ا مامان چرا می زنی؟ مظلوم گیر آوردی؟

مامان \_ آره اونم چه مظلومی عوض کن

از سر لج مامان گفتم

من \_ ا مامان چرا مگه چشمه؟ فیلم به این خوبی؟ چرا عوضش کنم خب

چیز بدی نداره که حداقل آدم یاد می گیره

مامان خواست بیاد سمتم که فرار کردم

مامان \_ ورپریده آگه دستم بهت نرسه بیا عوض کن

خندیدم و گفتم

من \_ باشه

شبکه رو عوض کردم زدم به فیلم ایرانی ولی تو به شبکه ی خارجی بود

همونو نگاه کردم دلم برای رانیکا و رها تنگ شده بود رفتم داخل اتاق دراز

کشیدم روی تخت گوشیمو برداشتم رفتم داخل واتس آپ برای رانیکا نوشتم

من \_ بیا تو واتس آپ خرم

بعد برام نوشت

رانیکا \_ قربوم ادبت مگه نرفتی بیمارستان؟

من \_ نخیر سرما خوردم

رانیکا \_ به سلامتی

اول به شکلک خنده براش فرستادم و نوشتم

من \_ چرا؟

رانیکا \_ هیچی همین جور

من \_ آره جون خودت ارواح عمت گفتم منم باور کردم

رانیکا \_ راست می گم

من \_ آره جون خودت تو و راست گفتن محاله نگفتمی که؟

رانیکا \_ نه

من \_ حالا داداش محترمت کجاست؟

رانیکا \_ بیمارستان



حوصلم نبود از واتس آپ اومدم بیرون یه ذره آهنگ گوش دادم بعد سرم

درد می کرد گرفتم خوابیدم

\*\*\*\*\*

((خب بریم تو قسمت حساس رمان))

تقریباً ساعت هفت بود که آماده شدم برم بیرون مانتو سیاه با جین سیاه

تنگ سیاه پوشیدم با شال سیاه رژلب قرمز هم زدم و از خونه زدم بیرون

سوار ماشین شدم و حرکت کردم

پشت چراغ قرمز ایستاده بودم چند دقیقه بعد چراغ سبز شد و سریع حرکت کردم خیلی تشنم بود از ماشین پیاده شدم حس کردم یه نفر از

پشت سرم یه دستمال گذاشت روی دهنم و نفهمیدم چی شد ...

با احساس سردردی که داشتم بیدار شدم وای خدا اینجا دیگه کجاست چه

جوری اومدم اینجا؟ نکنه کار آرینه؟ وای نه باز می خواد چی کار کنه؟

خواستم بلند شم که دیدم دست و پام بسته شده تا اومدم داد بزنم که یه

نفر گفت

\_ داد نزن کوچولو هیچکی کمکت نمی کنه

وای خدا باز آرین بود باز چه نقشه ای کشیده برام

لبخندی زد و گفت

آرین \_ چیه رامیار جونتو می خوای؟

من \_ به تو ربطی نداره

پهنای چاقو رو کشید روی صورتم و گفت

آرین \_ حالا حالا اینجا مهمونی

من \_ عوضی چی کار می خوای کنی؟

قهقهه ی بلندی زد و گفت



دارم دیوونه می شم خسته شدم ... خدا ... از این بازی خستم ...

چند دقیقه بعد آرین اومد سمت

من \_ چی کار می کنی؟

آرین \_ ساکت باش

دست و پامو باز کرد دستمو گرفت و گفت

آرین \_ راه بیفت

هولم داد به سمت جلوم خودشم پشت سرم بود تفنگ هم روی سرم گرفته

بود از ترس می لرزیدم چند تا ماشین پلیس هم بیرون ایستاده بودند اینا

برای چی اینجا هستند؟ چه خبره؟ خدا خدا می کردم رامیار هم بینشون

باشه یه نفر از پشت گفت

\_ آرین ولش کن

آرین برگشت منو هم مجبور کرد برگردم وقتی برگشتم رامیار رو دیدم یه

کلت نقره ای هم تو دستش بود (( قربونش برم چه به موقع رسید ))

آرین \_ به به چه به موقع رسیدی

رامیار \_ حرف چرت نزن صحرا رو ول کن

هیچی نمی گفتم انگار لال شده بودم

آرین به نگاهی به من کرد و گفت

آرین \_ خیلی برات مهمه

یه دفعه رامیار گفت

رامیار \_ آره بران مهمه حالا ولش کن

وای خدا من برات مهم بودم؟ چرا؟ یعنی دوسم داشت؟

چند دقیقه بعد آرین گفت

آرین \_ باشه پس خودت خواستی

دستشو گذاشت جلوی چشمم هیچ جا رو نمی تونستم ببینم حس کردم سر

تفنگ رو گذاشته روی سرم آب دهنمو به زحمت قورت دادم

آرین \_ تا سه می شمارم رفتی رفتی رفتی می کشمش

آرین \_ یک ...

رامیار کلافه گفت

رامیار \_ لعنتی چی کار می خواهی کنی؟

آرین \_ دو ...

رامیار \_ فکر کردی با کشتنش چیزی به دست می یاری

قلبم مثل گنجشک تند می زد نمی دونم چند دقیقه بعد صدای شلیک گلوله

رو احساس کردم چشمامو محکم روی هم گذاشتم

یک تیر ...

دو تیر ...

سه تیر ...

صدای گلوله تو مغزم بود هی می رفت و هی می یومد جرئت نکردم چشمامو باز کنم دوست نداشتم اتفاقی که افتاده رو ببینم دستام می لرزید

آروم چشمامو باز کردم یه نفر افتاده بود روی زمین غرق خون بود نفس نفس می زدم قلبم درد می کرد نه خدا ..... این ..... این نمی تونه رامیار

باشه ..... نه این رامیار من نیست ..... نه خدا ..... نیست ..... باورم نمیشه ..... یعنی آرین به رامیار شلیک کرد؟؟؟؟؟؟ نه خدا باور

نمی کنم ..... امکان نداره ..... کسی رو که خیلی دوستش داشتم الان داره

جلوم جون می ده ..... نه خدا ..... من اینو نمی خوام ..... خدا .....

نمی خوام .....

چشمم پر اشک بود صورتم خیس بود چند نفر رفتند سمتش منم خواستم

برم که یه نفر دستمو گرفت با خشونت دستمو پس زدم

من\_ولم کن

یه صدایی از پشت گفت

خانم \_ آروم باش عزیزم

آروم بغلم کرد فکر کنم پلیس بود چه زن مهربونی بود (( خدا من رامیار رو

می خوام اونو می خوام خدا ..... تو رو خدا ازم نگیرش بدون اون هیچم

.....هیچ ))

سوار ماشین شدم رامیار رو هم برده بودند داخل آمبولانس همش به فکر

رامیار بودم دعا می کردم حالش خوب باشه و همه تر از همه زنده باشه

\*\*\*\*\*

یه راست بردنش اتاق عمل روی صندلی نشستم دستامو گرفتم جلوی صورتم تو دلم رامیار رو صدا می کردم باید به رانیکا خبر می دادم گوشیمو

برداشتم و بهش زنگ زدم تا بیدار بیمارستان چند دقیقه بعد صدای رانیکا

تو گوشم پیچید

رانیکا\_ صحرا

آخی عزیزم چقدر صدایش غمگین بود خدایا چرا اینجوری شده ؟ تقصیر

من بود یا نه ؟ نه نمی خوام مقصر باشم؟ نه خدا ؟ نمی خوام

دستشو آروم گذاشت روی کتفم بدنم می لرزید

رانیکا\_ آروم باش

با حق حق گفتم

من\_ رانیکا ... تقصیر .... من ... نبود

رانیکا\_ می دونم حالا آروم باش برو خودم آگه اتفاقی افتاد بهت می گم

نمی دونم خوشحال بودم یا نه؟ از چی ؟ فکر کنم از این که رانیکا درکم

کرده بود و مهم تر از همه تهمت نزده بود تاکسی گرفتم و رفتم خونه

\*\*\*\*\*

دو روز بعد ...

مامان و بابام فهمیده بودند که من رامیار رو دوست دارم ولی جوابمو فقط

با یه لبخند داده بودند از این بابت خیالم راحت بود تو اتاق منتظر بودم تا

رانیکا بهم زنگ بزنه ولی هر چی منتظر موندم زنگ نزد نگران بودم تصمیم

گرفتم خودم زنگ بزنم گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم بالاخره بعد از

چند تا بوق برداشت

من \_ سلام خوبی؟

رانیکا \_ سلام خوبم تو خوبی؟

من \_ بد نیستم

چند ثانیه بعد گفتم

من \_ از رامیار چه خبر؟ بهتر شد یا نه؟

هیچی نگفت

قلبم منم دیوونه وار می زد چرا حرف نمی زنه؟

با نگرانی گفتم

من \_ رانیکا چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟

صدای گریش می یومد تاز سر جام بلند شدم دل پیچیه گرفته بودم

من \_ حرف بزن

با گریه گفت

رانیکا \_ صرا؟!؟! !

با مهربونی گفتم

من \_ بله؟ بگو به خدا دارم نگران مي شم

گريش اوج گرفته بود بعد گفت

رانیکا \_ صحرا ... داداشم مرد ... راميارم مرد .... بدون اون چي کار کنم صحرا

يه دفعه گوشي از دستم افتاد تمام بدنم مي لرزيد و همين طور دستم به

صفحه ي گوشي که خاموش و روشن مي شد نگاه مي کردم صداش تو

گوشم مي پیچيد هي مي رفت و هي مي يومد اشک تو چشمام جمع شده

بود يعني چي؟ يعني چي مرده؟ نه خدا قرار نبود اين جور ي بشه؟ نه؟

اينو نمي خوام؟ چرا داري با زندگي من بازي مي کنی؟ چرا پا مي ذاري رو

غرورم؟ خدا چرا؟ چرا مرد؟ نه باورم نمي شه؟ نه؟ راميارم نمرده؟ نمي

تونم باور کنم يعني چي؟ خدا چرا برديش؟ وقتي مي دوني دوش دارم

چرا برديش ها؟ لعنتي چرا؟ چرا گذاشتي تو عشقت بسوزم؟ چرا حتي

فرصت ندادي بهم بگه دوست دارم يا خودم بهش بگم؟ خدا اين کار رو با

من نکن؟ تو رو خدا بهم برشگردون

گريم تبديل به هق هق شده بود رفتم تو تخت سرمو فرو کردم توي بالشم

بيچاره بالشم خيس اشک بود اينقدر گريه کردم که نفهميدم کي خوابم برد

\*\*\*\*\*

دوماه و چند روز بعد ...

داخل آشپز خونه بودم که بابام صدام کرد

بابا \_ صحرا بيا اينجا

من \_ الان مي يام

نشستم کنار بابا و گفت

بابا \_ خب چي شده دخترم؟

تعجب کردم بعدگفتم

من \_ چیزی نشده چرا ؟

مامان هم روبروم نشست و گفت

مامان \_ چرا اتفاقا چیزی شده چته تو دختر نه بیمارستان می ری نه با

دوستان می ری بیرون نگو که به خاطر رامیاره

بابا آرام زیر فکمو گرفت و گفت

بابا \_ به خاطر اونَه؟

آروم سرمو تگون دادم

بابا \_ خب اگه بگم زندس چی؟ !!!!!

چی؟ زندس؟ یعنی چی؟ پس چرا ...

اشک تو چشمم حدقه زد گفتم

من \_ چه طور ممکنه؟

بابا با یه ذره عصبانیت گفت

بابا \_ نمرده بود رانیکا هم اشتباه کرده بود ولی خود رامیار اینو خواسته

بود صحرا یه ذره انصاف به خرج بده فقط به خاطر تو داشت این کار رو

می کرد زبونم لال اگه این اتفاق برای خودت افتاده بود چی؟ به نظرت

رامیار ناراحت نمی شد؟ به نظرت چی جوری می تونست با این حال بدش

بیاد پیش تو ها؟ خودت بگو؟

هیچ جوابی نداشتم برای حرف بابا دوباره گفت

بابا \_ صحرا راستشو بگو دوشش داری یا نه؟

نمی تونستم بگم نه چون واقعا دوشش داشتم آرام گفتم

من \_ آره



بابا به لبخندی زد و گفت

بابا \_ بگم امشب بیاد خواستگاریت؟

من \_ حالش خوبه

با مهربونی گفت

بابا \_ آره

رفتم داخل اتاق آگه می موندم معلوم نبود چه اتفاقی بیافته اعصابم خورد بود به رانیکا زنگ زدم

با عصبانیت گفتم

من \_ رانیکا

رانیکا \_ بله

من \_ زهر مار و بله درد و بله این چه کاری بود تو کردی هان؟ چرا بهم دروغ

گفتی؟

با بغض گفت

رانیکا \_ خوب خودش...

من \_ ساکت امشب که می یای حالتو می گیرم

سریع قطع کردم حرصم گرفته بود اساسی قرار بود ساعت هشت بیان

نمی دونم تو اون موقع چه عکس العملی نشون بدم ساعت پنج بود که با

احساس خستگی که داشتم خوابیدم

\*\*\*\*\*

با زدن های بابا از خواب بلند شدم

بابا \_ چقدر می خوابی تو؟ برو آماده شو

من \_ باشه

بابا از اتاق خارج شد نگاه ساعت کردم هفت و نیم بود سریع رفتم داخل



شده بود بیشتر از هر کس برای تو این دفعه دیگه نمی خوام از دستت  
 بدم دیگه مال خودمی به همین راحتی نمی دارم از دستم فرار کنی صحرا  
 می فهمی چی می گم؟ حرفامو باور کن صحرا دوست دارم خیلی وقته  
 اما نمی تونستم بهت بگم فقط تو این دنیا تو برام مهمی  
 طاقت نیاوردم و گفتم  
 رامیار \_ می دونم دیگه گریه نکن

\*\*\*\*\*

بالاخره ساعت دوازده شد رامیار و خانوادش رفتند دلم برآش تنگ می شد  
 آگه دختر پررویی بودم راحت می رفتم پیشش خدااا صبح هم باید می  
 رفتیم آزمایش خون می دادیم خدا خدا می کردم جوابش مثبت باشه  
 رفتم داخل اتاق به انگشتری که داخل دستم بود نگاه کردم چقدر دوشش  
 داشتم موقعی که بهم پیشنهاد ازدواج داد نفهمیدم چی بگم با کلی ناز کشی  
 بله رو دادم

\*\*\*\*\*

ساعت شش صبح رفته بودم خون داده بودم وای که چقدر بد بود اه (( رامیار هم گفته بود خودم جوابو  
 می گیرم )) بعد رانیکا بهم اس ام اس  
 داد

رانیکا \_ رامیار جواب آزمایش رو گرفت  
 قلبم داشت می یومد تو دهنم  
 من \_ خب بگو؟ دارم می میرم از استرس  
 رانیکا \_ خیالت راحت جواب مثبته  
 از سر خوشحالی یه جیغ بنفش کشیدم  
 من \_ قربونت برم خوشحالم کردی ممنون

رانیکا \_ خواهش

یه دفعه مامان وارد اتاق شد و گفت

مامان \_ چرا جیغ می زنی؟

پریدم بغل مامان و ب\*وسش کردم و گفتم

من \_ مامان جواب مثبته

مامانم هم کلی خوشحال شد

\*\*\*\*\*

یک هفته بعد ...

امشب شب عروسیم بود خیلی خوشحال بودم انگار داشتم به آروزی چندین و چند سالم می رسیدم داخل تالار نشسته بودیم لباسم هم یه دکلمه

سفید بلند بود آرایش قشنگی هم داشتم رامیار هم همون کت و شلوار رو

پوشیده بود که برای شب تولدش گرفته بودیم چقدر تو تنش قشنگ بود

((فهمیدید اوم روز خاص چه روزیه؟)) موهاشو هم زده بود بالا یه گل

رز هم داخل جیب کتش بود یه آهنگ هم گذاشتند من و رامیار هم رفتیم

وسط و با هم رقصیدیم (( بزمن به تخته خوب می رقصید ))

ساعت دوازده شب

دوازده بود که همه ی مهمون ها رفتند من و رامیار هم از همه خدافظی

کردیم و رفتیم خونه (( منظورم خونه ی رامیاره )) لباسمو هم آورده بودم

اونجا لباس عروسیمو عوض کردم یه پیراهن کوتاه (( تا باسن م بودم ))

و دکمه داشت یه کمربند سیاه هم داشت با یه شلوارک اسپرت سیاه پوشیدم موهامو باز کردم رامیار هم کت و شلوارشو و با یه شلوار گرمکن

سیاه عوض کرد بالا تنه لخت بود (( جونم هیکلو )) آروم منو خوابوند

دستشو گذاشت زیر سرم و آروم صورتشو

بهم نزدیک کرد چند ثانیه بعد نرمی لباسو روی لبم احساس کردم دستامو

کمرش حلقه کردم و منم همرايش کردم بعد شیطان گفت

رامیار \_ دوسم داري؟

چشمکي زدم و گفتم

من \_ معلومه که دوست دارم همسر مغرور من

از زبان نویسنده ي رمان :

چهار سال بعد :

صحرا و رامیا با هم ازدواج کردند و پسر بچه ي کوچولو به اسم رادین دارند و رها و آروین هم که با هم ازدواج کردند و دختر چهار ساله به اسم

آتریسا دارند آروین هم به خاطر کارایی که کرده بود به مدت پنج سال زندان رفت

منتظر جلد دوم این رمان هم باشید حالا حالا ادامه دارد

پایان.